

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

دوران جنگ بود. بعد از ششصد سال صلح و آرامش، اشباح و شیخ‌واره‌ها در جنگی خونین و مرگبار به روی یکدیگر اسلحه کشیده بودند. جنگ زخم‌ها با آمدن ارباب شیخ‌واره‌ها آغاز شد. مقدر شده بود که او مردمش را به پیروزی قطعی و نهایی برساند. مگر آنکه قبل از هم‌خونی کامل با شیخ‌واره‌ها کشته می‌شد.

به گفته آقای تینی، مرد قدرتمند و اسرارآمیز، فقط سه شیخ چنین فرصتی را در اختیار داشتند که از اقدام ارباب شیخ‌واره‌ها جلوگیری کنند. آن سه نفر عبارت بودند از: شاهزاده ونچا مارچ، آقای کرپسلی که زمانی ژنرال بود، و من - دارن شان نیمه‌شیخ.

آقای تینی پیش‌بینی کرده بود که در این راه، ما چهار بار با ارباب شیخ‌واره‌ها روبه‌رو می‌شویم و هر بار سرنوشت همه اشباح در دست ما خواهد بود تا آن را رقم بزنیم. اگر ما او را می‌کشیم، در جنگ زخم‌ها پیروز می‌شدیم؛ وگرنه، شیخ‌واره‌ها موفق می‌شدند به فتحی وحشیانه دست یابند و قبیله اشباح را به کلی از روی زمین محو و نابود کنند.

آقای تینی گفت که در این جست‌وجو - به دنبال ارباب شیخ‌واره‌ها - ما



آورد دلی پست^۱، ۱۵ سپتامبر^۲

شب‌های خونین مرگ

شهر، که روزگاری در آرامش به سر می‌برد، تحت فشار است. در شش ماه گذشته، یازده نفر به شکل وحشیانه‌ای به قتل رسیده‌اند - خون قربانیان را از بدنشان بیرون کشیده و جسدشان را در مکان‌های عمومی گوناگون رها کرده‌اند. بسیاری دیگر نیز در تاریکی شب ناپدید شده‌اند، که ممکن است اجساد بی‌جان‌شان گوشه خیابان‌ها افتاده و در تاریکی و تنهایی، در حال تجزیه شدن باشند.

مقامات رسمی نمی‌توانند این کشتارهای

نمی‌توانیم از کمک اشباح دیگر برخوردار شویم. اما اجازه داریم که کمک موجودات غیرشیخ را بپذیریم. به همین دلیل، وقتی من و آقای کریسلی کوهستان اشباح را ترک می‌کردیم (ونچا بعداً به ما ملحق شد) تنها کسی که همراهمان آمد، هارکات مولدز - آدم کوچولوی کوتوله پوست خاکستری - بود.

با ترک کوهستان - که در شش سال گذشته خانه ما بود - راه غار بانو ایوانا - جادوگری با قدرت‌های فراوان - را پیش گرفتیم. او می‌توانست آینده را ببیند، اما به ما فقط گفت که اگر نتوانیم ارباب شیخ‌واره‌ها را بکشیم، در انتهای جست‌وجویمان دو نفر از ما کشته خواهند شد.

بعد از آنجا، به سیرک عجایب رفتیم - وقتی من تازه دستیار آقای کریسلی شده بودم، در آن سیرک زندگی می‌کردیم. ایوانا هم با ما آمد. در سیرک، با گروهی از شیخ‌واره‌ها روبه‌رو شدیم و جنگ کوتاهی در گرفت که طی آن اکثر شیخ‌واره‌ها کشته شدند. اما دو نفر از آنها فرار کردند - یک شیخ‌واره کامل به نام گانن هارست و خدمتکارش، که بعداً فهمیدیم همان ارباب شیخ‌واره‌ها بوده و تغییر قیافه داده است.

وقتی ایوانا هویت واقعی خدمتکار گانن هارست را برای ما روشن کرد، همگی به شدت ناراحت شدیم، اما ونچا مارچ بیشتر از همه آشفته شد. چون او به گانن هارست فرصت فرار داده بود - گانن هارست برادر ونچا مارچ بود، و ونچا بی‌خبر از آنکه او محافظ اول ارباب شیخ‌واره‌هاست، گذاشته بود که بدون هیچ کشمکش‌ی بگریزد.

اما وقت آن نبود که بنشینیم و به حال خود تأسف بخوریم. ما هنوز سه فرصت دیگر داشتیم تا دشمن مرگبارمان را پیدا کنیم و بکشیم. پس به جست‌وجو ادامه دادیم. فرصت از دست رفته را پشت سر گذاشتیم، شمشیرهایمان را تیز کردیم، از ایوانا و دوستانمان در سیرک عجایب جدا شدیم، و مصمم‌تر از همیشه برای موفقیت، دوباره راه در پیش گرفتیم...

من زنگ بزنید تا با خوشحالی کنار بکشم.»

حرف‌های آرامش‌بخشی است - اما در اینجا هیچ‌کس از شنیدن آنها احساس آرامش نمی‌کند. شهروندان از وعده و وعیدها خسته شده‌اند. هیچ‌کس نسبت به تلاش‌های صادقانه و پیگیر پلیس محلی - یا نیروهای نظامی که برای همکاری در عملیات فراخوانده شده‌اند - تردید ندارد. اما اعتماد مردم به توانایی آنها در پایان بخشیدن به این بحران، لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شود. بسیاری از اهالی، شهر را ترک می‌کنند و تصمیم دارند که تا پایان یافتن این کشتارها در کنار بستگانشان یا در هتل‌ها به سر برند.

مایکل کوربت^۱، چهل و شش ساله و صاحب مغازه دست‌دوم فروشی، به ما گفت: «من بچه دارم. فرار کردن هیچ برایم غرورآمیز نیست، و تازه، کاسبی‌ام را از بین می‌برد. اما زندگی همسر و فرزندانم از هر چیزی برایم مهم‌تر است. پلیس کاری بیشتر از آنچه سیزده سال پیش انجام داد، از دستش بر نمی‌آید. مثل دفعه پیش، ما فقط باید منتظر بمانیم تا این بحران بگذرد. وقتی اوضاع درست بشود، من برمی‌گردم. تا آن موقع، به نظر

لگام‌گسیخته و بی‌رحمانه را توجیه کنند. آنها باور ندارند که قتل‌ها کار یک نفر باشد، و همچنین نمی‌توانند این جنایت‌ها را به هیچ‌یک از جانیان شناخته شده نسبت دهند. طی بزرگ‌ترین عملیات پلیسی در تاریخ شهر، اکثر شبکه‌های جنایتکاری محلی متلاشی شدند، رهبران گروه‌های فرقه‌ای بازداشت شدند، و انجمن‌های مذهبی و گروه‌های سرتی تعطیل شدند... تا امکان مداخله هرگونه از این عوامل خنثی شود!

صراحت مرسوم

سربازرس پلیس، آلیس برجس^۱، وقتی در مورد بی‌نتیجه بودن اقدامات جاری مورد سؤال قرار گرفت، با همان صراحت مرسوم و همیشگی خود پاسخ داد: «ما مثل سگ کار کرده‌ایم.» او فریاد کشید: «همه افراد پلیس مشغول اضافه کاری بدون مزد و مواجب‌اند. هیچ‌کس سلب مسئولیت نمی‌کند. ما گروه گروه در خیابان‌ها گشت می‌زنیم و هر مظنونی را بازداشت می‌کنیم. ما رفت و آمد کودکان در خیابان‌ها را از ۷ بعد از ظهر ممنوع، و به بزرگ‌ترها نیز توصیه کرده‌ایم که داخل خانه‌شان بمانند. اگر کسی را پیدا کردید که کار بهتری از دستش برمی‌آید، به

من، هرکس اینجا بماند، احمق است.»

پیشینه مرگ

وقتی آقای کوربت از گذشته حرف می‌زند، به زمانی حدود سیزده سال پیش اشاره می‌کند که وحشتی مشابه شهر را دربرگرفته بود. در آن زمان، دو نوجوان نه جسد را پیدا کردند که قصابی شده بودند و، مثل یازده قربانی اخیر، خونشان را به کلی بیرون کشیده بودند.

اما آن اجساد به دقت مخفی شده بودند، و مدت‌ها بعد از مرگ، کشف و از زیر زمین بیرون آورده شدند. در مورد اجساد این روزها - یا بهتر بگوییم، اجساد این شب‌های اخیر، چون همه مقتولین بعد از غروب آفتاب به دام افتاده‌اند - هیچ تلاشی نشده است تا مدارک و آثار این عمل فجیع از نظر پنهان شود. رها کردن اجساد در مکان‌هایی که می‌دانند کشف خواهند شد، حکایت از آن دارد که گویی عاملان این جنایت به سنگدلی خود افتخار می‌کنند.

بسیاری از اهالی معتقدند که شهر نفرین شده است و پیشینه مرگ دارد. دکتر کوین بیستی^۱، یکی از تاریخ‌شناسان محلی و متخصص علوم خفیه،

گفت: «من از پنجاه سال پیش انتظار چنین قتل‌هایی را داشتم. بیش از یکصد و پنجاه سال پیش، اشباح به این شهر می‌آمده‌اند، و نکته قابل توجه در مورد آنها این است که وقتی از جایی خوششان می‌آید - همیشه به آنجا برمی‌گردند!»

شیاطین شب

اشباح اگر نظر دکتر بیستی تنها فریاد علیه شیاطین شب بود، او را همچون فردی خرافاتی نادیده می‌گرفتند. اما بسیاری از افراد دیگر نیز معتقدند که ما از آزار و مزاحمت اشباح رنج می‌بریم. آنها به این نکات اشاره می‌کنند که حمله‌ها همیشه شب‌ها رخ می‌دهند، و خون اجساد - ظاهراً بدون استفاده از هیچ‌گونه تجهیزات پزشکی - کشیده شده است. همچنین گفته می‌شود که اگرچه دوربین‌های مخفی سازمان‌های امنیتی تصویر سه نفر از قربانیان را هنگام ربوده شدن گرفته‌اند، اما چهره مهاجمان آنها روی فیلم ثبت نشده است!

سربازرس آلیس برجس به نظریه اشباح اعتنایی ندارد. او با خنده تحقیرآمیزی گفت: «شما فکر می‌کنید که جناب دِراکولا^۱ شورش کرده است؟ حرف‌های خنده‌دار ننید! ما در قرن بیست و یکم

هستیم. پشت همه این ماجراها، آدم‌های بیمار و منحرف قرار دارند. وقت من را با این حرف‌ها تلف نکنید که گناه را گردن لولوها بیندازید!

با پافشاری بیشتر ما، سربازرس افزود: «ما به وجود اشباح اعتقاد نداریم، و من نمی‌خواهم که ساده‌لوح‌هایی مثل شما ذهن مردم را با چنین مزخرفاتی پر کنند. اما این را بگویم: هر چقدر هم که طول بکشد، من جلو این وحشیگری‌ها را می‌گیرم. اگر لازم باشد که برای این کار، میخی را در سینه یک دیوانه فرو کنم که خیال می‌کند شبخ است، این کار را خواهم کرد؛ حتی اگر به قیمت آزادی و کارم تمام بشود. هیچ‌کس با ادعای دیوانگی نمی‌تواند از این سرنوشت فرار کند. برای بازپرداخت تاوان قتل یازده زن و مرد خوب، فقط یک راه وجود دارد. قلع و قمع! «و من این کار را می‌کنم!»

سربازرس برجس، که برق آتشی در چشم‌های کمرنگش دیده می‌شد - درخششی که باید سبب غرور پروفیسور ون هلسینگ^۱ باشد - قسم خورد و اضافه کرد: «حتی اگر مجبور شوم به دنبال آنها تا

۱. Professor Van Helsing - از شخصیت‌های اصلی داستان دراکولا. اثر «برام استوکر» که در سال ۱۸۹۷ منتشر شد. در این داستان، پروفیسور، دانشمندی سرشناس در علوم ماوراءالطبیعه است که با اتکا بر دانش خود به شهر ترانسیلوانیا می‌رود تا دراکولا، موجودی خون‌آشام را شکار کند - م.

ترانسیلوانیا بروم و برگردم؛ این کار را می‌کنم. از شمشیر قضاوت راه فراری نیست، چه آنها انسان باشند، چه از اشباح.

«به خوانندگانتان بگویید که شکنجه‌گران آنها را می‌گیرم. می‌توانند سر این موضوع شرط ببندند. آنها می‌توانند زندگیشان را سر این موضوع شرط ببندند.»



من و هارکات آن پایین، در تاریکی منتظر بودیم که آقای کریپسلی سرپوش فاضلاب را برداشت و از سر راه کنار گذاشت. بعد نگاهی به خیابان انداخت تا جنبنده‌ای نباشد و با صدای آرامی گفت: «اوضاع روبه‌راه است.» به دنبال او، از نردبان بالا رفتیم و وارد هوای تازه شدیم.

من غرولند کردم: «از این تونل‌های خونین متنفرم.» و کفش‌هایم را که خیس و گل‌آلود و آلوده به چیزهای دیگری بودند - نمی‌خواستم حتی فکرشان را بکنم - از پایم در آوردم. وقتی به هتل برمی‌گشتیم، باید آنها را توی دستشویی می‌شستم و روی رادیاتور می‌گذاشتم تا خشک شوند - در سه ماه گذشته، هر شب این کار را کرده بودم.

آقای کریپسلی حرفم را تأیید کرد و همان‌طور که به دقت دنبال

۱. منطقه‌ای تاریخی در اروپای شرقی که امروزه بخش مرکزی و شمال غربی رومانی را تشکیل می‌دهد - م.

آن بالا، هیچ سرباز یا پلیسی سر را همان قرار نمی گرفت.

از زمانی که ارباب شیخ واره‌ها از دستمان فرار کرده بود، شش ماه می گذشت. و نجا به کوهستان اشباح رفته بود تا اخبار را به شاهزاده‌ها و ژنرال‌ها برساند، و هنوز برگشته بود. در سه ماه اول، من و هارکات و آقای کرپسلی بی هدف این طرف و آن طرف پرسه می زدیم. خودمان را به پاهایمان سپرده بودیم تا هر جا می خواهند ما را ببرند. بعد، خبر کشتار در شهر زادگاه آقای کرپسلی به گوشمان رسید. مردم کشته می شدند و خون بدنشان کشیده می شد. بنابر شایعات و گزارش‌های موجود، اشباح در این ماجرا دست داشتند. اما ما بهتر از همه می دانستیم که دست چه کسانی در این کار است. پیش از این، شایعاتی در مورد حضور شیخ واره‌ها در شهر به ما رسیده بود و این تنها دلیلی بود که به آن نیاز داشتیم.

آقای کرپسلی نگران این مردم بود. زمانی که او هنوز انسان بود و در این شهر زندگی می کرد، کسانی را می شناخت که حالا همگی مرده بودند. اما او به نوادگان و نسل‌های بعد از آنها مثل وابستگان عاطفی و معنوی خود نگاه می کرد. سیزده سال پیش که شیخ واره دیوانه‌ای به نام مرلو در شهر وحشیگری می کرد، نیز آقای کرپسلی - به همراه من و ایورا وُن، پسر ماری سیرک عجایب - به اینجا برگشته بود تا جلو کارهای او را بگیرد. و حالا که تاریخ دوباره تکرار می شد، او همچنان احساس می کرد که باید در ماجرا مداخله کند. سه ماه پیش، که درباره اوضاع بحث می کردیم، به فکر فرو رفته و گفته بود: «اما شاید لازم باشد که احساسم را ندیده بگیرم. ما باید

بقایای موش مرده‌ای بین چین‌های شل سرخ و بلندش می گشت، گفت: «من هم از آنها بدم می آید.»

هارکات نخودی خندید و گفت: «آنها آن قدرها هم بد نیستند.» برای او، این جور چیزها بد نبودند. او بینی و حس بویایی نداشت! آقای کرپسلی گفت: «دست کم، باران نگرفته.»

با بد اخلاقی جواب دادم: «یک ماه دیگر، باران هم می گیرد. اواسط اکتبر! ما آن پایین تا کمر تو فاضلاب می رویم.»

آقای کرپسلی با حالتی که هیچ مطمئن به نظر نمی آمد، گفت: «تا آن موقع، ما جای شیخ واره‌ها را پیدا کرده ایم و حسابشان را رسیده ایم.»

یادآوری کردم: «این چیزی است که شما دو ماه پیش هم می گفتید.»

هارکات اضافه کرد: «و ماه پیش.»

آقای کرپسلی خیلی آرام پرسید: «دوست دارید که دست از جست و جو برداریم و این مردم را به شیخ واره‌ها بسپاریم؟»

من و هارکات به یکدیگر نگاه کردیم و بعد، سر تکان دادیم. من آه کشیدم و گفتم: «البته که نه. ما فقط خسته و عصبی شده ایم. بیا بید به هتل برگردیم، خودمان را خشک کنیم و یک چیز گرم بخوریم. بعد از یک روز خوب خوابیدن، حائمان خوب می شود.»

یک نردبان چرخدار آتش‌نشانی پیدا کردیم، از ساختمانی بالا رفتیم و از روی بام‌ها و زیر نور آسمان، از خیابان‌های شهر گذشتیم

کارمان را روی شکار ارباب شبخواره‌ها متمرکز کنیم. کار من اشتباه است که همه را از جست‌وجو دور می‌کنم.»

من مخالفت کرده و گفته بودم: «نه، این‌طور نیست. آقای تینی گفت که اگر قرار باشد ارباب شبخواره‌ها را پیدا کنیم، باید پی دل‌مان برویم. دل شما، شما را به طرف زادگاهتان می‌کشاند، و دل من می‌گوید که نباید از شما جدا بشوم. من فکر می‌کنم که ما باید آنجا برویم.»

هارکات مولدز، آدم کوچولوی پوست خاکستری که یاد گرفته بود حرف بزند، هم با من موافق بود. به همین دلیل، همگی به طرف شهری راه افتادیم که محل تولد آقای کرپسلی بود تا اوضاع را بررسی کنیم و اگر بتوانیم، به مردم کمک کنیم. وقتی آنجا رسیدیم، خیلی زود متوجه شدیم که با مسئله پیچیده و سردرگمی روبه‌رویم. معلوم بود که شبخواره‌ها آنجا زندگی می‌کردند. اگر در تخمین زدن اشتباه نمی‌کردیم، دست‌کم سه یا چهار نفر از آنها آنجا بودند. اما آیا این افراد جزو نیروهای جنگ بودند یا از دیوانه‌های ولگرد؟ اگر آنها جنگجو بودند، باید در مورد شیوه کشتارهایشان بیشتر دقت می‌کردند. شبخواره‌های عاقل جسد قربانی‌هایشان را جایی نمی‌گذاشتند که آدم‌ها آنها را راحت پیدا کنند. اما اگر آنها فقط چند نفری دیوانه بودند، این‌طور ماهرانه نمی‌توانستند پنهان شوند. بعد از سه ماه جست‌وجو در تونل‌های زیر شهر، ما هیچ ردی از هیچ کدامشان پیدا نکرده بودیم.

وقتی به هتل برگشتیم، من از پنجره توی اتاق رفتم. ما دو اتاق

در طبقه بالا اجاره کرده بودیم و همیشه شب‌ها از راه پنجره بیرون می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. چون آن‌قدر کثیف و خیس بودیم که نمی‌توانستیم به تالار ورودی هتل پا بگذاریم. تازه، هرچه کمتر آن پایین رفت و آمد می‌کردیم، بهتر بود. شهر پر از مأموران پلیس و سربازهایی بود که در خیابان‌ها گشت می‌زدند و هرکس را که حضورش غیرعادی یا نابجا به نظر می‌آمد، بازداشت می‌کردند.

وقتی هارکات و آقای کرپسلی حمام می‌کردند، من لباس‌هایم را درآوردم و منتظر ماندم تا حمام خالی بشود. ما باید سه اتاق اجاره می‌کردیم تا هر کدام یک حمام داشته باشیم. اما اجاره کردن دو اتاق بی‌خطرتر بود، چون هارکات نباید خودش را به کسی نشان می‌داد. من و آقای کرپسلی می‌توانستیم مثل آدم‌ها در شهر ظاهر بشویم، اما با ظاهر هیولامانند و درهم رفته هارکات نمی‌شد کاری کرد.

پای تخت نشسته بودم و چیزی نمانده بود که خوابم ببرد. سه ماه گذشته برایم خیلی طولانی و طاقت‌فرسا بود. هر شب روی پشت‌بام‌ها و داخل تونل‌های شهر پرسه می‌زدیم و دنبال شبخواره‌ها می‌گشتیم، و از سربازها و افراد پلیس دوری می‌کردیم. و همین‌طور از آدم‌های وحشتزده که بسیاری از آنها با خود اسلحه سرد و گرم حمل می‌کردند. این کار به همه ما به شدت آسیب می‌زد، اما یازده نفر مرده بودند. که ما علت مرگشان را می‌دانستیم. و اگر از این کار کنار می‌کشیدیم، افراد بیشتری کشته می‌شدند.

بلند شدم و در اتاق قدم زدم. می‌خواستم آن‌قدر بیدار بمانم تا

حمام خالی شود - گاهی نمی توانستم و شب بعد که بیدار می شدم، بوی گند و عرق می دادم، سر تا پا لجنی بودم، و احساس می کردم مثل چیزی هستم که گریه از گلویش بالا می آورد.

به دفعه قبل فکر می کردم که شهر را دیده بودم. آن موقع خیلی کم سن تر بودم، و هنوز مشغول یادگیری چیزهایی بودم که یک نیمه شب بیدارم. اینجا بود که با دختری - دبی هملاک - آشنا شدم. او یوست تیره، لب های برجسته و چشم های روشنی داشت. دوست داشتم او را بیشتر بشناسم، اما وظایفی داشتم که باید به آنها می رسیدم - شب واره دیوانه کشته شده بود، و حوادث زندگی ما را از یکدیگر جدا کرد.

از وقتی که به این شهر برگشته بودیم، چند بار اطراف خانه ای که او و پدر و مادرش در آن زندگی می کردند، قدم زده بودم. کم و بیش امیدوار بودم که او هنوز آنجا باشد. اما مستأجرهای جدیدی به آن خانه آمده بودند و هیچ نشانه ای از هملاک ها نبود. تازه، اگر واقعاً هم پیدایش می کردم... من که یک نیمه شب بودم، یک پنجم آدم های معمولی رشد می کردم. به همین خاطر، اگرچه حدود سیزده سال از آخرین دیدار ما گذشته بود، اما من فقط دو سه سال بزرگ تر به نظر می آمدم. دبی حالا دیگر باید زن بزرگی شده بود و اگر ما یکدیگر را می دیدیم، او حتماً گیج می شد.

در حمام باز شد و هارکات که با یکی از حوله های بزرگ هتل خودش را خشک می کرد، بیرون آمد. او گفت: «حمام خالی است.» و حوله را دور سر پی مو، خاکستری رنگ و ترسناکش پیچید. مواظب

بود حوله را به چشم های سبز و گردش نزنند - چشم های او پلک نداشتند تا از آنها محافظت شود.

نیشم را باز کردم و در حالی که زبانم را برایش در می آوردم، گفتم: «گوشت درد نکند!» این یک شوخی بود - هارکات هم، مثل همه آدم کوچولوهایی دیگر، گوش داشت، اما گوش هایش دو طرف سرش زیر پوست پنهان بودند، طوری که انگار هیچ گوش نداشت. هارکات، وان را خالی و تمیز کرده بود، درپوش لوله فاضلاب آن را دوباره سر جایش گذاشته و شیر آب داغ را هم باز گذاشته بود. به همین خاطر، وقتی وارد حمام شدم، وان پر از آب تمیز بود. دمای آب را امتحان کردم و کمی آب سرد به آن اضافه کردم. بعد شیرها را بستم و توی آب رفتم - محشر بود! دستم را بلند کردم تا یک دسته از موهایم را از جلو چشم هایم کنار بزنم، اما نتوانستم دستم را بالا بیاورم - خسته تر از آن بودم که از عهده اش بر بیایم. آرام گرفتم و سعی کردم که فقط چند دقیقه همان جا دراز بکشم. بعداً هم می توانستم موهایم را بشویم. بعد از چند دقیقه توی وان دراز کشیدن و استراحت... می توانستم... حتماً...

قبل از آنکه این جمله در ذهنم کامل بشود، به خواب عمیقی فرو رفتم، و وقتی دوباره بیدار شدم، سر تا پایم کبود بود، چون تمام روز را در وان وانی پر از آب سرد و کثیف گذرانده بودم.



۲

در پایان شب بلند و ناامیدکننده‌ای دیگر، به هتل برگشتیم. از وقتی به شهر آمده بودیم، در همین هتل بودیم. هیچ خیال نداشتیم به این شکل عمل کنیم - قرار گذاشته بودیم که محل اقامتمان را هر دو هفته یک بار عوض کنیم - اما جست‌وجو به دنبال شبخواره‌ها آن قدر خسته‌مان کرده بود که قادر نبودیم دست و پایمان را جمع کنیم و دنبال جای تازه بگردیم. حتی هارکات مولدز مقاوم و پرنرزی که خیلی به خواب نیاز نداشت، هر روز چهار یا پنج ساعت چرت می‌زد.

بعد از یک حمام داغ، احساس کردم که حالم بهتر است، و تلویزیون را روشن کردم تا ببینم خبری از کشتارها دارد یا نه. فهمیدم که صبح زود روز پنجشنبه است - وقتی میان اشباح زندگی کنید، حساب روزها از دستتان در می‌رود، و من هم به تدرت به آنها توجه داشتم - و هیچ قتل جدیدی گزارش نشده بود. از زمانی که

آخرین جسد را پیدا کرده بودند، حدود دو هفته می‌گذشت و نشانه کم‌رنگی از امیدواری بین مردم احساس می‌شد - بسیاری از آنها گمان می‌کردند که دوران وحشت به سر آمده است. من شک داشتم که ما چنین شانس آوری داشته باشیم، اما وقتی تلویزیون را خاموش می‌کردم و به طرف رختخواب می‌رفتم، آرزو می‌کردم که این‌طور باشد.

چند ساعت بعد، یکی به شدت تکانم داد و بیدارم کرد. از لای تار و پود ظریف پرده، نور تندی به درون می‌تابید و فوری فهمیدم که وسط روز یا اوایل بعدازظهر است؛ یعنی خیلی مانده بود که حتی به فکر بیرون رفتن از رختخواب بیفتم. غرغرکنان نشستیم و دیدم که هارکات با حالتی نگران روی من خم شده است.

همان‌طور که چشم‌هایم را می‌مالیدم تا خواب را از آنها بیرون کنم، زیر لبی گفتم: «چی شده؟»

هارکات خس‌خس‌کنان گفت: «یکی در اتاق را... می‌زند.»
گفتم: «به آنها بگو که لطف کنند و از اینجا بروند.» یا چیزی شبیه این!

مکثی کرد و گفت: «می‌خواستم این کار را بکنم، اما...»
چون احساس می‌کردم مشکلی پیش آمده است، پرسیدم: «کی پشت در است؟»

- نمی‌دانم. من لای در اتاق خودم را باز کردم... و دیدم. از آدم‌های هتل نیست. البته یکی از کارکنان هتل همراهش است.

مرد ریزه و قد کوتاهی است که یک کیف دستی بزرگ دارد... و آمده... هارکات دوباره مکث کرد. «... که خود تو را ببیند.»

همین که چند تا تق تق دیگر به در خورد، از جایم بیرون پریدم و با عجله به طرف اتاق هارکات دویدم. آقای کریسلی روی یکی از دو تخت آنجا به خواب عمیقی فرو رفته بود. ما پاورچین پاورچین از کنارش گذشتیم و در را آرام باز کردیم. قیافه یکی از دو نفری که در راهرو بودند، برایم آشنا بود. مدیر نوبت روز هتل - اما نفر دوم را هیچ وقت ندیده بودم. همان طور که هارکات گفته بود، او مرد کوچک اندام و لاغری بود که یک کیف دستی سیاه خیلی بزرگ داشت. کت و شلوار خاکستری تیره و کفش های سیاه پوشیده بود و یک کلاه لنگی از مد افتاده روی سرش گذاشته بود. او دستش را بالا می آورد تا دوباره در بزند که ما در اتاق را بستیم.

از هارکات پرسیدم: «تو فکر می کنی باید جوابش را بدهیم؟»
گفت: «بله. به نظر نمی آید از آن آدم هایی باشد... که اگر محلش نگذاریم، از اینجا برود.»

- به نظرت، او کی می تواند باشد؟

- مطمئن نیستم، اما یک جور... حالتی مثل رییس ها دارد. ممکن است افسر پلیس... یا از افراد ارتش باشد.

گفتم: «تو که فکر نمی کنی آنها چیزی درباره اش بدانند...؟» و با سر به شبح خفته - آقای کریسلی - اشاره کردم.

هارکات جواب داد: «اگر می دانستند، بیشتر از... یک نفر را اینجا می فرستادند.»

چند لحظه به موضوع فکر کردم. بعد تصمیمم را گرفتم و گفتم: «می روم ببینم چی می خواهد. اما اجازه نمی دهم توی اتاق بیاید، مگر اینکه مجبور بشوم - نمی خواهم جایی که آقای کریسلی استراحت می کند، آدم ها سر و گوش آب بدهند.»

هارکات پرسید: «من باید اینجا بمانم؟»

- بله، اما نزدیک در باش و در را قفل نکن - اگر توی در دسر بیفتیم، صدایت می کنم.

هارکات رفت تا تبرش را بیاورد. من هم فوری یک پیراهن و شلوار پوشیدم و رفتم تا ببینم مرد توی راهرو چی می خواهد. پشت در کمی مکث کردم، اما در را باز نکردم. گلویم را صاف کردم و با لحن معصومانه ای گفتم: «کیه؟»

مرد کیف به دست با صدایی که شبیه پارس سگی کوچک بود، فوری گفت: «آقای هورستون؟»

جواب دادم: «نه، از سر آسودگی، آه کشیدم. «اتاق را عوضی آمده اید.»

مرد توی راهرو با تعجب گفت: «چی؟ اینجا اتاق آقای وور هورستون نیست؟»

اخم هایم را توی هم کردم و گفتم: «نه، اینجا...» یادم رفته بود که به پذیرش هتل اسم عوضی داده بودیم! آقای کریسلی با اسم وور هورستون دفتر را امضا کرده بود و گفته بود که من پسرش هستم. (هارکات هم وقتی کسی توجه نداشت، یواشکی توی اتاق خزیده بود.) دوباره شروع به حرف زدن کردم و گفتم: «منظورم این است که

شما در مدرسه نیستید.

لب و لوجهام به اندازه هزار کیلومتر پایین افتاد.

آقای بلاز پرسید: «می شود داخل اتاق بیایم، دارن؟» وقتی جواب ندادم، او دوباره تق تق به در کوبید و با صدای بلند گفت: «دارن ن ن ن؟»

زیرلبی گفتم: «اوممم. فقط یک دقیقه صبر کنید، لطفاً.» بعد برگشتم و پشت به در وا رفتم. حسابی گیج شده بودم که چه کار بکنم.

اگر بازرس وارد می کردم و به اتاق راهش نمی دادم، می رفت و با نیروی کمکی می آمد. به همین خاطر، سرانجام در را باز کردم و اجازه دادم که او وارد بشود. مدیر هتل همین که دید اوضاع مرتب است، رفت و من را با آقای بلاز جدی تنها گذاشت. مرد کوچک اندام کیف دستی سیاهش را روی زمین گذاشت، بعد کلاه لگنی را از روی سرش برداشت و آن را با دست چپ، پشت سرش گرفت، با دست راستش با من داد و دستم را تکان داد. به دقت، مرا برانداز کرد. ریش تنکی روی چانه داشتم، موهایم بلند و نامرتب بود، و صورتم پر از جای زخم های کوچک و سوختگی هایی بود که از هفت سال پیش - هنگام گذراندن آزمون های مقدماتی - برایم یادگار مانده بودند.

آقای بلاز اظهار نظر کرد: «پسر بزرگی هستی.» و بدون آنکه کسی تعارفش کند، نشست. «بزرگ تر از پانزده ساله ها به نظر می آیی. شاید به خاطر موهایت باشد. بد نیست موهایت را کوتاه کنی و

این اتاق من است، نه اتاق بابایم. من دارن هورستون هستم، پسرش.»

آه -

می توانستم لبخند مرد را از پشت در تصور کنم. او ادامه داد: «ببخشید. من دقیقاً به خاطر شما اینجا آمده ام. پدرتان با شماست؟»

گفتم: «هست...» دچار تردید شدم. «چرا این را می پرسید؟ شما کی هستید؟»

- اگر در را باز کنید و اجازه بدهید که وارد بشوم، برایتان توضیح می دهم.

گفتم: «ترجیح می دهم اول بدانم که شما کی هستید. الان دوران خطرناکی است. به من گفته اند که در را روی غریبه ها باز نکنم.»

مرد کوچک اندام این بار گفت: «بله، آفرین. البته من نباید انتظار داشته باشم که شما روی مراجعه کننده ای بی خبر از راه رسیده در را باز کنید. مرا ببخشید. اسم من آقای بلاز است.»

- بلاز رس؟

گفت: «بلاز» و با لحنی ملایم، حروف اسمش را برایم هجی کرد. پرسیدم: «شما چی می خواهید، آقای بلاز؟»

جواب داد: «من بازرس مدرسه هستم. آمده ام تا ببینم که چرا

گفتم: «فکر کنم...» نمی دانستم چرا او خیال می کند که من پانزده ساله ام و دستپاچه تر از آن بودم که حرفش را اصلاح کنم. کلاه لگنی را کنار گذاشت، کیف دستی بزرگش را روی پاهایش قرار داد و با صدای بلندی گفت: «خوب! پدرت - آقای هورستون - اینجا است؟»

گفتم: «... بله... الان... خواب است» و متوجه شدم چقدر برایم سخت است که کلمات را به هم بچسبانم.

گفت: «اوه، البته. فراموش کردم که پدرت شب کار است. شاید بهتر باشد من در وقت مناسب تری اینجا بیایم...» صدایش کم کم پایین آمد. با انگشت شست، در کیفش را باز کرد، ورقه ای کاغذ از آن بیرون آورد که انگار سندی تاریخی بود، و گفت: «آه، نه. امکانش نیست که برنامه را تغییر بدهم - سرم خیلی شلوغ است. شما باید او را بیدار کنید.»

گفتم: «اوهم. باشد. می روم... ببینم که... می شود...» به طرف جایی دویدم که شبح خوابیده بود و با نگرانی تکانش دادم. هارکات عقب ایستاده بود و چیزی نمی گفت - از پشت در بین دو اتاق، همه چیز را شنیده بود و مثل من گیج شده بود.

آقای کرپسلی یک چشمش را باز کرد، و وقتی دید هوا روشن است، دوباره آن را بست و غرغرکنان گفت: «هتل آتش گرفته؟»

- نه.

- پس برو پی کارت و-

- یک مرد توی اتاق من است. یک بازرس مدرسه. او اسم ما را می داند - دست کم، اسمی را که آن پایین امضا کردیم - و فکر می کند که من پانزده ساله ام. می خواهد بداند که چرا من مدرسه نمی روم.

آقای کرپسلی طوری که انگار چیزی نپیش زده باشد، از رختخواب بیرون پرید و با تشر گفت: «چطور ممکن است؟» به طرف در دوید. بعد ایستاد و آرام عقب آمد. «خودش را چطور معرفی کرد؟»

- فقط اسمش را به من گفت - آقای بلاز.

- این می تواند یک قصه ساختگی باشد.

- فکر نمی کنم این طور باشد. مدیر هتل همراهش بود. اگر آدم معتبری نبود، او نمی گذاشت بیاید. تازه، قیافه اش هم مثل بازرس های مدرسه است.

آقای کرپسلی یادآوری کرد: «ظواهر می توانند گول زننده باشند.»

گفتم: «نه این دفعه. بهتر است لباس بپوشید و بیایید او را ببینید.»

شبح کمی تردید کرد و بعد سرش را به تندی تکان داد. من تنهاش گذاشتم تا آماده بشود و رفتم تا پرده های اتاق را بکشم. آقای بلاز با تعجب به من نگاه می کرد. گفتم: «چشم های پدرم خیلی حساس اند. به همین خاطر ترجیح می دهد که شب ها کار کند.»

آقای بلاز گفت: «آه، بسیار خوب.»

در آن چند دقیقه که منتظر "پدر" من بودیم، دیگر چیزی نگفتم. از اینکه با آن غریبه نشسته بودم، احساس ناراحتی داشتم. اما او طوری رفتار می کرد که انگار توی خانه خودش است. وقتی آقای کرپسلی بالاخره وارد شد، آقای بلاز از جایش بلند شد و با او دست داد، اما کیفش را زمین نگذاشت. بازرس گفت: «خوشوقتیم، آقای هورستون.»

- من هم همین طور.

آقای کرپسلی لبخند کوتاهی به لب آورد، بعد تا جایی که ممکن بود، دور از پرده ها نشست و لباس سرخش را محکم دور خود پیچید.

پس از سکوتی کوتاه، ناگهان آقای بلاز گفت: «بسیار خوب! سرباز جوان ما چه مشکلی دارد؟»

آقای کرپسلی پلک زد و گفت: «مشکل؟ هیچ مشکلی.»

- پس چرا مثل دخترها و پسرهای دیگر به مدرسه نمی رود؟

آقای کرپسلی طوری که انگار با موجودی احمق حرف می زد، گفت: «دارن مدرسه نمی رود. چرا باید برود؟»

آقای بلاز جا خورد.

- چرا؟ برای یاد گرفتن، آقای هورستون؛ همان کاری که همه پانزده ساله های دیگر انجام می دهند.

آقای کرپسلی گفت: «دارن پانزده...» حرفش را نیمه تمام گذاشت و با احتیاط پرسید: «شما سن او را از کجا می دانید؟»

آقای بلاز خندید و گفت: «خوب، البته از روی گواهی تولدش.»
آقای کرپسلی به دنبال جوابی به من نگاه کرد. اما من هم که مثل او گیج شده بودم، فقط توانستم با درماندگی شانه هایم را بالا بیندازم. شب پرسید: «گواهی تولد چطور به دست شما رسیده؟»
آقای بلاز با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «شما آن را با بقیه مدارک مربوط به ثبت نام به ما دادید، وقتی که اسمش را در "مالر" می نوشتید.»

آقای کرپسلی تکرار کرد: «مالر؟»

- مدرسه ای که برای دارن انتخاب کرده اید.

آقای کرپسلی درون راحتی جابه جا شد و به فکر فرو رفت. بعد خواست که گواهی تولد، و "مدارک مربوطه" دیگر ببیند. آقای بلاز دوباره دستش را توی کیفش برد و پوشه ای را بیرون کشید. بعد گفت: «بفرمایید. گواهی تولد. گواهی ها و کارنامه های مدرسه قبلی، گواهی پزشکی، و پرسشنامه ثبت نام - که خودتان آن را پر کرده اید. همه چیز حتی و حاضر است.»

آقای کرپسلی پوشه را باز کرد، چند ورق را سرسری نگاه کرد و امضای پایین یکی از برگه ها را هم نگاه کرد. بعد، پوشه را به من داد و گفت: «به این کاغذها نگاه کن. ببین اطلاعات... آنها درست اند یا نه.»

البته که درست نبودند - من پانزده ساله نبودم و تازگی ها به

تأیید کند و گفتیم: «نه، چیز بدی رخ نداده.»

- بسیار خوب. پس روز دوشنبه در مدرسه هستی؟
- دوشنبه؟

- چون فردا روز آخر هفته است، به نظر نمی آید که الان مدرسه آمدنت فایده‌ای داشته باشد. اول صبح روز دوشنبه بیا تا برنامه هفتگی کلاس‌هایت را سر و سامان بدهیم و همه جای مدرسه را نشانت بدهم. ببین -

آقای کرپسلی وسط حرف او پرید و گفت: «بیخشید، اما دارن دوشنبه یا هیچ روز دیگری به مدرسه شما نمی آید.»
آقای بلاز با اخم، در کیفش را آرام بست و پرسید: «جدی؟ اسمش را مدرسه دیگری نوشته‌اید؟»

- نه، دارن به مدرسه نیاز ندارد. خودش درس می‌خواند.
- واقعاً؟ توی برگه‌های ثبت‌نام اشاره نکرده بودید که در کار تدریس تخصص دارید.
- من هیچ تخصصی -

آقای بلاز ادامه داد: «و البته هر دوی ما می‌دانیم که فقط یک معلم تحصیل کرده می‌تواند توی خانه به بچه‌ای درس بدهد.» مثل یک کوسه لبخند زد. «این‌طور نیست؟»

آقای کرپسلی نمی‌دانست که چی باید بگوید. او با نظام جدید آموزشی هیچ آشنایی نداشت. وقتی خودش یک پسر بچه بود، واندین هرطور دوست داشتند، می‌توانستند بچه‌هایشان را آموزش بدهند. من تصمیم گرفتم که اختیار امور را خودم به دست

هیچ مدرسه‌ای نرفته بودم؛ از وقتی هم که به دار و دسته نامردگان پیوسته بودم، هیچ پزشکی را ندیده بودم - اما یوشه بر از جزئیات کامل بود. آن برگه‌ها تصویر کاملی از پسر پانزده ساله‌ای به نام دارن هورستون را ساخته بودند که تابستان همراه پدرش به این شهر آمده بود و پدرش در کشتارگاه، شب‌کار بود و...

نفسم گرفت - کشتارگاه همان جایی بود که سیزده سال پیش، برای اولین بار با آن شبح‌واره دیوانه، مرلو، رو در رو شده بودیم! ورقه را به طرف آقای کرپسلی گرفتم و گفتم: «این را ببینید!» اما او برگه را کنار زد و پرسید: «درست است؟»

آقای بلاز جواب داد: «البته که درست است. شما خودتان آنها را پر کرده‌اید.» چشم‌هایش را باریک کرد. «این‌طور نیست؟»

قبل از آنکه آقای کرپسلی بتواند چیزی بگوید، فوری جواب دادم: «البته که پدرم آنها را پر کرده! متأسفم که این‌طور گیج شده‌ایم. ما هفته سختی را گذرانده‌ایم. اومم... مشکلات خانوادگی داشتیم.»

- آه، پس به این دلیل توی مالر آفتابی نشدی؟
لبخندی عصبی زدم و گفتم: «بله. ما باید زنگ می‌زدیم و به شما اطلاع می‌دادیم. متأسفم. فکرش را نکردیم.»

آقای بلاز ورقه‌ها را پس گرفت و گفت: «اشکالی ندارد. خوشحالم که می‌بینم اوضاع مرتب است. ما می‌ترسیدیم که اتفاق بدی برایت رخ داده باشد.»

نگاه تندی به آقای کرپسلی انداختم که به او می‌گفت حرفم را

درخواستمان صرف نظر کنیم، چی؟

سرش را به شدت تکان داد و گفت: «تا قبل از تماس شما، ما خبر نداشتیم که تو اینجا هستی. اما حالا این را می دانیم، و در برابر تو مسئولیم. وقتی ما می دانیم که تو از شرایط و امکانات تحصیل مناسب برخوردار نیستی، مجبوریم که موضوع را پیگیری کنیم.»
- یعنی مددکارها را دنبال ما می فرستید؟

برقی در چشم هایش ظاهر شد، و جواب داد: «اول، مددکارها را می فرستیم. البته اگر برای آنها مشکل درست کنید، در مرحله بعد، پلیس را خبر می کنیم، و همین طور آنهایی را که می دانند این مشکل چطور باید حل بشود.»

همه این اطلاعات را در ذهنم مرور کردم و با ناراحتی سر تکان دادم. بعد به آقای کرپسلی نگاه کردم و گفتم: «شما معنی این حرف ها را می دانید، این طور نیست؟» او هم با تردید به من خیره شد. «از این به بعد، باید برای من غذای حاضری درست کنید!»

بگیرم.

- آقای بلاز؟

- بله، دارن؟

- اگر من به مدرسه مالر نیایم، چی می شود؟

با حالت از خود متشکری، دماغش را بالا کشید و گفت: «اگر تو در یک مدرسه دیگر ثبت نام کرده باشی، و مدارک مربوط به این انتقال را برای من بیاوری، مشکلی پیش نمی آید.»

- و اگر - به فرض - در مدرسه دیگری ثبت نام نکرده باشم، چی؟
آقای بلاز خندید و جواب داد: «هر کسی باید به مدرسه برود. وقتی تو شانزده ساله بشوی، اختیار با خودت است، اما تا چند ماه... دوباره کیفش را باز کرد و به برگه ها نگاهی انداخت... تا هفت ماه دیگر، مجبوری که به مدرسه بروی.»

- و اگر نخواهم بروم...؟

- ما یک مددکار می فرستیم تا ببیند که مشکل چیه.

- و اگر ما از شما بخواهیم که برگه ثبت نام را پاره کنی و موضوع من را فراموش کنی - اگر بگوییم که ما آنها را اشتباهی برای شما فرستاده ایم - چی؟

آقای بلاز با انگشت هایش روی کلاه نگینی اش ضرب گرفت. او به این جور سؤال های غیرعادی عادت نداشت و از حرف های ما سر در نمی آورد. نخودی خندید و با ناراحتی گفت: «اما ما نمی توانیم برگه های رسمی را همین طور پاره کنیم و دور بریزیم، دارن.»

- اما اگر ما آنها را تصادفی فرستاده باشیم و بخواهیم که از

دوباره آه کشیدم: «این شماره یک تلفن همراه است. با این جور شماره‌ها نمی‌شود نشانی کسی را پیدا کرد. تازه، کشتن او چه فایده‌ای دارد؟ یکی دیگر جایش را می‌گیرد. مشخصات ما توی پرونده‌های آنهاست. او فقط یک فرستاده بود.»

هارکات گفت: «ما می‌توانیم از اینجا برویم و یک هتل دیگر پیدا کنیم.»

آقای کرپسلی گفت: «نه، او صورت ما را دیده و مشخصاتمان را دارد. این طوری، اوضاع از آن که هست، پیچیده‌تر می‌شود.»

گفتم: «چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که مشخصات ما چطوری به آنها رسیده. امضاهای پای برگه‌ها مال ما نبود، اما خیلی شبیه امضای ما بود.»

او گفت: «من می‌دانم. جعل سند خیلی فوق‌العاده‌ای نبود، اما آن قدر خوب بود که به درد بخورد.»

هارکات پرسید: «امکان ندارد مشخصات دو نفر با هم... اشتباه شده باشد؟ شاید یک وور هورستون واقعی و پسرش وجود داشته باشند... که این پرسشنامه‌ها را فرستاده‌اند و آنها شما را با آنها اشتباه گرفته‌اند.»

گفتم: «نه، نشانی همین هتل و حتی شماره اتاق ما توی برگه‌ها بود. و... و بعد درباره موضوع کشتارگاه برایشان توضیح دادم.»

آقای کرپسلی از راه رفتن دست کشید و زیربلی گفت: «مِرِنُوا آن مال مقطعی از زمان بود که فکر نمی‌کردیم ماجرایش دوباره مطرح بشود.»



۳

آقای کرپسلی دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «فضول از خودرازی، احمق فسقلی...» در طول اتاق هتل راه می‌رفت و به آقای بلاز ناسزا می‌گفت. بازرس مدرسه رفته بود و هارکات پیش ما آمده بود. او از پشت در بین دو اتاق همه‌چیز را شنیده بود، اما چیزی بیشتر از ما دستگیرش نشده بود. آقای کرپسلی گفت: «قسم می‌خورم که امشب دنبالش بروم و خونس را تا ته بیرون بکشم. این برایش درس خوبی می‌شود تا دیگر توی زندگی مردم سَرک نکشد!»

آه کشیدم و گفتم: «این حرف‌ها مشکل را حل نمی‌کند. ما باید کله‌مان را به کار بیندازیم.»

آقای کرپسلی با عصبانیت گفت: «کی می‌گوید که این فقط حرف است؟ او شماره تلفنش را داد تا اگر لازم بود، با خودش تماس بگیریم. من نشانی خانه‌اش را پیدا می‌کنم و -»

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

می آید، اما اگر آقای... کرپسلی برگه‌ها را فرستاده باشد، چی؟»

گفتم: «یک بار دیگر بگو؟»

ممکن است توی خواب این... کار را کرده باشد.

تو فکر می‌کنی که او در خواب یک گواهی تولد و مدارک

تحصیلی درست کرده و بعد آنها را به مدرسه فرستاده است؟

حتی زحمت خندیدن هم به خودم ندادم.

هارکات من من‌کنان گفت: «از این جور چیزها قبلاً هم پیش

آمده. یاستا اوملی^۱ را توی سیرک عجایب... یادت هست؟ او شب‌ها

توی خواب کتاب می‌خواند. هیچ‌وقت هم یادش نمی‌آمد که آنها

را... خوانده باشد. اما اگر درباره‌شان چیزی ازش می‌پرسیدی، به

همه سؤال‌هایت می‌توانست جواب بدهد.»

همان‌طور که به فرضیه هارکات فکر می‌کردم، با غروئند گفتم:

«قضیه پاستا را فراموش کرده بودم.»

آقای کرپسلی با لحن خشکی گفت: «من نمی‌توانستم آن

پرسشنامه‌ها را پر کنم.»

هارکات حرف او را تأیید کرد و بعد گفت: «بغیر است، اما ما

وقتی خواب... هستیم، کارهای عجیبی می‌کنیم. شاید شما...»

آقای کرپسلی حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، تو نمی‌فهمی.

من نمی‌توانستم این کار را بکنم، چون...» مثل گوسفندها سرش را

تکان داد. «من اصلاً خواندن و نوشتن بلد نیستم.»

هارکات گفت: «من نمی‌فهمم. این چه ربطی به مرلو دارد؟

یعنی می‌گویید که او زنده است و... شما را توی هچل انداخته

است؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، معلوم است که مرلو مرده. اما یکی باید

خبر داشته باشد که ما او را کشتیم. و به‌طور قطع، مسئول

کشتارهای اخیر همان شخص است.» نشست و روی زخم بلند

طرف چپ صورتش دست کشید. «این یک تله است.»

سکوت طولانی و پرتنش بر فضا حاکم شد.

دست آخر، من گفتم: «امکان ندارد. شب‌واره‌ها چطور

می‌توانستند از قضیه مرلو باخبر بشوند؟»

آقای کرپسلی با لحن سردی گفت: «دیسموند تینی. او خبر

داشت که ما دنبال مرلو بودیم و باید خودش موضوع را به

شب‌واره‌ها گفته باشد. اما من نمی‌فهمم که چرا آنها گواهی تولد و

مدارک تحصیلی جعل کرده‌اند. اگر این قدر از ما اطلاعات داشتند، و

جایمان را هم می‌دانستند، باید به شیوه مرسوم شب‌واره‌ها، تمیز و

محرمانه ما را می‌کشتند.»

اشاره کردم: «درست است. شما برای اینکه قاتلی را تنبیه کنید،

او را به مدرسه نمی‌فرستید. اگرچه، روزهای خیلی دور گذشته از

دوران مدرسه خودم را به یاد آوردم. ... گاهی مرگ قابل تحمل‌تر از

کلاس جبرانی علوم در بعدازظهر پنجشنبه است...»

دوباره سکوتی ملال‌آور برقرار شد. هارکات با صاف کردن

گلویش، سکوت را شکست. آدم کوچولو گفت: «احمقانه به نظر

من و هارکات طوری به شبح خیره شدیم که انگار او دو تا سر داشت.

من داد زدم: «البته که خواندن و نوشتن بلدید! شما دفتر هتل را امضا کردید.»

با صدای آرامی و طوری که انگار شخصیتش جریحه دار شده باشد، جواب داد: «نوشتن اسم و امضا که شاهکار بزرگی نیست. من می توانم عددها را بخوانم، بعضی از کلمه های خاص را هم می شناسم - نقشه ها را خیلی دقیق می خوانم - اما خواندن و نوشتن واقعی...» سرش را تکان داد.

بی خبر از همه چیز، پرسیدم: «شما چطور خواندن و نوشتن بلد نیستید؟»

- زمانی که من بچه بودم، همه چیز با حالا فرق داشت. دنیا ساده تر از الان بود. هیچ نیازی نبود که آدم ها در نوشتن ماهر باشند. من پنجمین بچه خانواده ای فقیر بودم. از هشت سالگی، مشغول کار شدم.

انگشتم را به طرفش نشانه گرفتم و گفتم: «اما... اما... شما به من گفتید که شعر و نمایشنامه های شکسپیر را دوست دارید!»

گفت: «دوست دارم. ایوانا تمام این آثار را ده ها سال برایم خوانده است. آثار وُردزُورت^۱، جویس^۲، کیتس^۳ - و خیلی های

۱. William Wordsworth - شاعر انگلیسی.

۲. James Joyce - نویسنده ایرلندی

۳. John Keats - شاعر انگلیسی.

دیگر. من بارها سعی کردم که پیش خودم خواندن را یاد بگیرم. اما هیچ وقت موفق نشدم.»

با اوقات تلخی داد زدم: «این... من نمی دانم... چرا به من نگفتید؟ ما پانزده سال با هم بودیم و این اولین بار است که به قضیه اشاره می کنید!»

شانه بالا انداخت و گفت: «خیال می کردم که تو می دانی. خیلی از اشباح بی سوادند. به همین دلیل است که از تاریخ یا قوانین ما چیز زیادی نوشته نشده است - بیشتر ما نمی توانیم بخوانیم.»

سرم را تکان دادم و از کوره در رفتم. بعد، موضوع افشاگری شبح را کنار گذاشتم و روی مشکل فعلی مان تمرکز کردم. گفتم: «شما پرسشنامه ها را پر نکردید - قبول. پس چه کسی این کار را کرده و ما با این مشکل باید چه کار کنیم؟»

آقای کریسلی جوابی نداشت. اما هارکات یک پیشنهاد داشت. او گفت: «ممکن است این کار آقای تینی باشد. او عاشق دردسر درست... کردن است. شاید هم این فکر را کرده تا... کمی شوخی کند.»

موضوع را سبک و سنگین کردیم. در تأیید حرف هارکات گفتم: «انگار ردّ او اینجاست. نمی فهمم که چرا خواسته من را به مدرسه برگرداند، اما این یک جور کلک است که گمان می کنم او سوار کرده است.»

آقای کریسلی گفت: «انگار منطقی ترین متهم آقای تینی است. شبح ها اهل شوخی و شوخ طبعی نیستند. سراغ نقشه های

خطرناک تر می شود، اما... شاید این تغییر شرایط باعث بشود که تصمیم... بگیریم اینجا بمانیم. شاید جایی که مقدر شده تا... دوباره با ارباب شبخواره ها شاخ به شاخ بشویم، همین شهر است.»

آقای کرپسلی گفت: «با نظر هارکات موافقم. اما تصمیم نهایی با دارن است. او شاهزاده است، و خودش باید تصمیم بگیرد.»

به طعنه گفتیم: «خیلی ممنون!»

آقای کرپسلی لبخند زد و گفت: «این تصمیم گیری مال توست، اما نه فقط به خاطر اینکه تو شاهزاده ای، بلکه برای اینکه تو بیشتر از ما درگیر می شوی - تو باید با معلم ها و بچه ها قاطی بشوی، و در برابر هر حمله ای، آسیب پذیرتر از ما می شوی. این چه تله آقای تینی باشد و چه تله شبخواره ها، اگر بمانیم، زندگی برای تو مشکل تر می شود.»

حق با او بود. برگشتن به مدرسه می توانست یک کابوس باشد. هیچ یادم نبود که پانزده سال پیش چی خوانده بودم. درس ها حتماً سخت بودند. تکالیف مدرسه هم دیوانه ام می کرد. و اینکه مجبور می شدم بعد از شش سال شاهزادگی اشباح، به معلم ها جواب بدهم... خیلی ناراحت کننده بود.

با این حال، قسمتی از وجودم به طرف مدرسه کشیده می شد. دوباره توی کلاس نشستن، یاد گرفتن، دوست پیدا کردن، به رخ کشیدن مهارت های جسمانی ام در ورزش، و...

نیشم را باز کردم و گفتم: «به جهنم! اگر این تله است، بگذار دستشان را بخوانیم. اگر هم شوخی باشد، نشان می دهیم که ما هم

پیچیده هم نمی روند - مثل اشباح، آنها هم صاف و ساده اند.»

فکری کردم و گفتم: «فرض کنیم که دست او در این کار باشد، باز هم مشکل ما حل نشده است. آیا من باید صبح دوشنبه در مدرسه حاضر باشم؟ یا باید اخطار آقای یلاز را نشنیده بگیرم و زودتر کاری بکنم؟»

آقای کرپسلی گفت: «من ترجیح می دهم که تو را به مدرسه نفرستم. وقتی با هم باشیم، قوی تریم. توی این وضع است که اگر مورد حمله قرار بگیریم، آمادگی خوبی برای دفاع داریم. وقتی توی مدرسه هستی، اگر دچار مشکل بشوی، ما آنجا نیستیم که کمکت کنیم، و اگر دشمن اینجا به ما حمله کند، باز هم تو نمی توانی به ما کمک کنی.»

یادآوری کردم: «اما اگر نروم، دوباره بازرس مدرسه می آید - و بدتر از همه - ما را تعقیب می کند.»

هارکات گفت: «یک راه دیگر، فرار است. فقط وسایلمان را جمع می کنیم و از شهر می رویم.»

آقای کرپسلی حرف او را تأیید کرد: «ارزش فکر کردن دارد. من خوشم نمی آید که مردم را با مشکیشان تنها بگذارم، اما اگر این تله ای برای جدا کردن ما از همدیگر باشد، شاید با رفتن ما کشتارها هم متوقف بشود.»

گفتم: «شاید هم بیشتر بشود تا... ما را وادار کند که برگردیم.»

باز هم به موضوع فکر کردیم و راه های مختلف را در نظر گرفتیم. سرانجام هارکات گفت: «من می خواهم بگویم که زندگی دارد



۴

یک ساعت قبل از شروع کلاس‌ها، وارد مدرسه مالر شدم. تعطیلات آخر هفته پرکاری را گذرانده بودم. اول باید لباس مخصوص مدرسه را می‌خریدم - ژاکت سبز، پیراهن سبز روشن، کراوات سبز، شلوار خاکستری، کفش سیاه - بعد هم کتاب و دفتر و کاغذ A4، خط کش، قلم و مداد، پاک‌کن، نقاله و گونیا و قطب‌نما، و همین‌طور ماشین حساب مهندسی که از دکمه‌های عجیبش - SIN, COS, EE - سر در نمی‌آوردم. باید یک کتابچه گزارش تکالیف هم می‌خریدم که برنامه تکالیف روزانه‌ام را در آن می‌نوشتم - آقای کرپسلی هم باید هر شب این کتابچه را امضا می‌کرد؛ به معنی اینکه من تکالیفم را انجام داده‌ام.

خودم به خرید رفتم - آقای کرپسلی نمی‌توانست روزها از خانه بیرون برود و هارکات هم با آن ظاهر عجیب و غریبش بهتر بود که بیرون آفتابی نشود. بعد از دو روز که بی‌وقفه خرید کرده بودم،

بلدیم جوابشان را بدهیم.

ناگهان آقای کرپسلی گفت: «کار درست، همین است!»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشست. گفتم: «تازه، من دو بار آزمون‌های مقدماتی را از سر گذرانده‌ام، در آن رودخانه زیرزمینی مرگبار سفر کرده‌ام، با قاتل‌ها رو در رو شده‌ام، و با یک خرس و گرازهای وحشی. مگر مدرسه چقدر می‌تواند بد باشد؟»

شنبه دیروقت، با بسته‌های خرید به هتل برگشتم. بعد یادم آمد که به یک کیف مدرسه هم احتیاج دارم. پس با عجله و با آخرین نفس، بیرون دویدم. مثل برق به نزدیک‌ترین فروشگاه رفتم. یک کیف ساده سیاه خریدم که کلی جا برای کتاب و دفتر و یک جای پلاستیکی مخصوص ظرف غذا داشت.

آقای کرپسلی و هارکات از لباس مدرسه‌ام خیلی خوششان آمد. اولین بار که دیدند با آن لباس چقدر شق و رق راه می‌روم، تا ده دقیقه خندیدند. من غرغرکنان گفتم: «بس کنید!» و یک لنگه از کفش‌هایم را درآوردم و به طرفشان پرت کردم.

روز یکشنبه، لباس مدرسه را پوشیدم و توی اتاق‌های خودمان راه رفتم. مدام تنم می‌خارید و آستینم را می‌کشیدم. مدت زیادی بود که از این جور لباس‌های چسبان و رسمی نهوشیده بودم. آن شب، صورتم را با دقت اصلاح کردم و آقای کرپسلی هم موهایم را کوتاه کرد. بعد، آقای کرپسلی و هارکات رفتند تا شبح‌واره‌ها را شکار کنند. از زمانی که به شهر آمده بودیم، برای اولین بار تنها ماندم. صبح روز بعد، مدرسه داشتم و باید سرحال بیدار می‌شدم. بعد از مدتی، برنامه‌ام را طوری تنظیم می‌کردم که در شکار آن قاتل‌ها هم شرکت داشته باشم، اما چند شب اول مشکل بود. همگی توافق کرده بودیم که بهتر است من مدتی از کار تعقیب و شکار کنار بکشم. به سختی خوابم برد. مثل هفت سال پیش که منتظر رأی شاهزاده‌ها بودم تا در مورد شکستم در آزمون‌های مقدماتی تصمیم بگیرند، عصبی بودم. آن موقع، دست‌کم می‌دانستم

بدترین چیزی که ممکن است پیش بیاید - مرگ - چیست. اما درباره این ماجرای عجیب و تازه، هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. صبح، آقای کرپسلی و هارکات بیدار بودند تا موقع رفتن، مرا ببینند. آنها با من صبحانه خوردند و سعی کردند طوری رفتار کنند که گویی جایی برای نگرانی نیست. آقای کرپسلی گفت: «این موقعیت فوق‌العاده‌ای است. تو همیشه شکایت می‌کردی که از وقتی نیمه‌شب شدی، زندگیت را از دست داده‌ای. این یک فرصت است تا دوباره گذشته‌ات را تجربه کنی. برای مدتی می‌توانی دوباره آدم بشوی. جالب است.»

داد زدم: «پس چرا شما به جای من آنجا نمی‌روید؟»

به سردی جواب داد: «اگر می‌توانستم، می‌رفتم.»

هارکات هم برای اینکه به من قوت قلب بدهد، گفت: «پامزه است. اولش عجیب است، اما به خودت فرصت بده تا با اوضاع... جفت و جور بشوی. خودت را دست‌کم نگیر. این بچه‌ها توی درس و کتاب و مدرسه، بیشتر از تو می‌دانند - خیلی بیشتر - اما تو یک مرد دنیادیده‌ای و چیزهایی را می‌دانی که... آنها هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرند، مهم هم نیست که چند سال عمر کنند.»

آقای کرپسلی هم حرف او را تأیید کرد و گفت: «تو یک شاهزاده‌ای، بالاتر از هرکس دیگر.»

تلاش‌های آنها واقعاً کمکی نمی‌کرد، اما خوشحال بودم که به جای مسخره‌بازی، حمایت می‌کردند.

بعد از صبحانه، من چند تا ساندویچ همبرگر درست کردم و آنها

را با یک شیشه پیازترشی و یک بطری آب پرتقال توی کیفم گذاشتم. بعد هم، دیگه وقت رفتن بود.

آقای کرپسلی ناشیانه پرسید: «می‌خواهی تا مدرسه همراهت بیایم؟ رد شدن از خیابان‌ها خیلی خطرناک است. شاید بهتر باشد از پلیس مدرسه بخواهی دستت را بگیرد و...»

غریدم: «چه مزخرفاتی! و باکیف پر از کتاب از در بیرون رفتم.

مالر مدرسه مجهز و بزرگی بود. ساختمان‌هایش دور محوطه‌ای مربع شکل قرار داشتند که در واقع یک زمین بازی سیمانی بود. وقتی رسیدم، درهای اصلی مدرسه باز بودند. من وارد شدم و دنبال اتاق آقای مدیر گشتم. همه اتاق‌ها و تالارها تابلو راهنما داشتند. بعد از دو دقیقه، اتاق آقای چپورز^۱ را پیدا کردم، اما از مدیر خبری نبود. نیم ساعت گذشت - آقای چپورز نبود. نمی‌دانستم که آیا آقای بلاز فراموش کرده است ورود من را به مدیر اطلاع دهد یا نه. اما بعد، به یاد مرد کوچک‌اندام و کیف دستی بزرگش افتادم. او از آن آدم‌هایی نبود که چنین چیزی را فراموش کند. شاید هم آقای چپورز فکر کرده بود که من را جلو ورودی اصلی یا در اتاق معلم‌ها ببیند. تصمیم گرفتم بروم و به این دو محل سر بزنم.

حدود بیست و پنج یا سی نفر در اتاق معلم‌ها جا می‌گرفتند، اما

وقتی در زدم و با شنیدن صدای یکی که گفت "بیا تو" وارد اتاق شدم، فقط سه نفر را آنجا دیدم. دو مرد میانسال، که انگار به صندلی‌های زمختشان چسبیده بودند و روزنامه‌های خیلی بزرگی را می‌خواندند، و سومی زنی تنومند که مشغول پیونز زدن به ورقه‌های نقاشی روی دیوار بود.

زن بدون آنکه نگاهم کند، داد زد: «چه کمکی از دست من ساخته است؟»

- اسم من دارن هورستون است. دنبال آقای چپورز می‌گردم.

- آقای چپورز هنوز نیامده است. با او قرار داشتی؟

- اووم. بله، فکر کنم.

- پس برو دفترش، منتظر باش. اینجا اتاق معلم‌هاست.

- بله. بله.

در را بستم، کیفم را برداشتم و به طرف اتاق مدیر برگشتم. هنوز خبری از او نبود. ده دقیقه دیگه منتظر ماندم و بعد، دوباره رفتم تا پیدایش کنم. این بار دم در ورودی مدرسه رفتم و گروهی نوجوان را دیدم که بعضی از آنها به دیواری تکیه داده بودند و با صدای بلند حرف می‌زدند، خمیازه می‌کشیدند، می‌خندیدند، اسم یکدیگر را صدا می‌زدند و با خوشحالی فحش می‌دادند. آنها هم مثل من، لباس مخصوص مدرسه مالر را پوشیده بودند، اما لباس‌ها به نشان معمولی بود.

به یک دسته از بچه‌ها که پنج پسر و دو دختر بودند، نزدیک شدم. آنها پشتشان به من بود و درباره برنامه‌ای بحث می‌کردند که

راستی راستی انتظارش را نداستم.

پلک زدم و گفتم: «ببخشید؟»

برایم شاخ شانه کشید و گفت: «خودت شنیدی.» او تقریباً یک سر و گردن بلندتر از من بود، موهای سیاه و نگاه تهدیدآمیزی هم داشت. من می‌توانستم از پس هرکسی در مدرسه ببریم و او را حسابی کتک بزنم. اما یک لحظه قضیه را فراموش کردم و از او فاصله گرفتم - هیچ نمی‌دانستم که او چرا این‌طور رفتار می‌کند. یکی دیگر از پسرها با خنده گفت: «برو، اسمیکی! حسابش را برس!»

پسری که اسمیکی صدایش زده بودند، با لبخندی خودخواهانه گفت: «نُج، ارزشش را نداره.» پشتش را به من کرد و طوری مشغول گپ زدن با بقیه شد که انگار چیزی حرفشان را قطع نکرده بود.

گیج و بهت‌زده از کنارش گذشتم. وقتی به گوشه‌ای می‌رفتم، با شنوایی غیرانسانی، اما نه مثل اشباح، شنیدم که یکی از دخترها گفت: «پسره چقدر ترسناک است!»

اسمیکی خندید و گفت: «کیفش را می‌بینید؟ اندازه یک گاو است! باید نصف کتاب‌های کشور را تویش گذاشته باشد!» دخترک گفت: «چه عجیب حرف می‌زدا!» دختر دیگر اضافه کرد: «قیافه‌اش عجیب‌تر از حرف زدنش بود،

شب پیش در تلویزیون دیده بودند. گلویم را صاف کردم تا توجهشان را به خودم جلب کنم. بعد لبخند زدم و دستم را به طرف پسری دراز کردم که از همه به من نزدیک‌تر بود. او رویش را برگرداند. بانیش باز گفتم: «دارن هورستون. من تازه اینجا آمده‌ام و دنبال آقای چپورز می‌گردم. شما او را ندیده‌اید، دیده‌اید؟» پسرک به دست من خیره شد - اما با من دست نداد - و بعد به صورتم نگاه کرد.

با صدای نامفهومی گفت: «تو چی؟»

دوباره گفتم: «اسمم دارن هورستون است. دنبال - حرفم را قطع کرد، دماغش را خاراند و همان‌طور که با سوءظن نگاهم می‌کرد، گفت: «همان دفعه اول شنیدم که چی گفتی.» دختری گفت: «چپورز هنوز نیامده.» و هرهر خندید، طوری که انگار چیز بامزه‌ای گفته باشد. یکی از پسرها خمیازه کشید و گفت: «چپورز هیچ‌وقت زودتر از نه و ده دقیقه نمی‌آید.»

همان دختر گفت: «تازه، دوشنبه‌ها دیرتر هم می‌آید.» پسری که اول حرف زده بود، اضافه کرد: «همه این را می‌دانند.» زیرلی گفتم: «اوه، خوب، همان‌طور که گفتم، من تازه واردم. نباید از من انتظار داشته باشید چیزهایی را بدانم که دیگران می‌دانند، نه؟» و لبخند زدم. خوشم آمد که روز اول ورودم به مدرسه، حرفم را این‌طور زیرکانه زده بودم. پسرک در جوابم گفت: «پوزه‌ات را ببند، احمق.» که



کمی بعد از ساعت نه و ربع، آقای چپورز هن وهن کنان و با صورت برافروخته از راه رسید. (من بعداً فهمیدم که او با دو چرخه به مدرسه می آمد.) با عجله و بدون اینکه چیزی بگوید، از مقابلم گذشت، در اتاقش را باز کرد، به طرف پنجره سکندری خورد و بعد، از کنار پنجره به محوطه بتونی زمین بازی خیره شد. کسی را زیر نظر گرفته بود. او لای پنجره را باز کرد و فریاد زد: «کوپن ابراین! باز از کلاس اخراج شده ای؟»

پسر کوچکی با صدای بلند جواب داد: «تقصیر من نبود، قربان. در خودنویس توی کیفم باز شد و مشق هایم را خراب کرد. برای هرکسی ممکن است پیش بیاید، قربان. من فکر نمی کنم اخراجم از کلاس به خاطر ...»

با آن جای زخم ها و لکه های سرخ روی تنش. دیدید موهایش را چه افتضاح زده بود؟ انگار از باغ وحش فرار کرده بود!»

اسمیکی گفت: «آی گفتی! بوی باغ وحش هم می داد!»

همه خندیدند و دوباره بحث تلویزیون را از سر گرفتند. همان طور که کیفم را به سینه چسبانده بودم، خودم را از پله ها بالا کشیدم - احساس می کردم که تحقیر شده ام و از قیافه و موهایم خجالت می کشیدم - و مقابل در اتاق آقای چپورز ایستادم. سرم را پایین انداخته و ناامیدانه منتظر بودم تا سر و کله مدیر پیدا بشود. شروع مایوس کننده ای بود، و اگرچه دوست داشتم فکر کنم که اوضاع بهتر می شود، اما احساس وحشتناکی ته دلم بود که می گفت همه چیز از این هم بدتر می شود!

مسابقه جهت یابی^۱ بودم. تازه دیشب اینجا رسیدم. جمعه یک یادداشت فوری نوشتم و به در یخچال چسباندم. اما انگار امروز صبح آن را ندیده‌ام.»

انگشت‌هایم را از دست‌های عرق‌کرده‌اش بیرون کشیدم و گفتم: «مهم نیست. حالا شما اینجا باشید. دیر رسیدن بهتر از هیچ‌وقت نرسیدن است.»

با کنجکاوای براندازم کرد و پرسید: «با مدیر قبلی تان هم این‌طوری حرف می‌زدید؟»

یاد خانم مدیر مدرسه قدیمی‌ام افتادم و اینکه وقتی می‌دیدمش، تنم می‌لرزید. نخودی خندیدم و گفتم: «نه.»

- خوب است، چون از این به بعد، با من هم دیگر این‌طور صحبت نمی‌کنید. من مستبد نیستم، اما گستاخی را تحمل نمی‌کنم. وقتی با من حرف می‌زنید، مؤدب باشید، و یک «قربان» هم به آخر جمله‌تان اضافه کنید. مفهوم شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بله،» و بعد از مکث کوتاهی، اضافه کردم: «قربان!»

غرغرکنان گفتم: «بهتر شد.» و از من دعوت کرد که بنشینیم. کشویی را بیرون کشید، پرونده‌ای را پیدا کرد و در سکوت آن را مرور کرد. بعد از دو دقیقه، پرونده را کنار گذاشت و گفت: «نمره‌های خوب. اگر اینجا هم چنین نمره‌هایی بیاوری، ما شکایتی نداریم.»

۱. مسابقه‌ای که شرکت‌کنندگان آن باید پای پیاده و فقط با استفاده از نقشه و قطب‌نما، در منطقه‌ای ناآشنا، مسیرشان را بیابند. - ه

آقای چپورز حرف پسرک را قطع کرد و گفت: «زنگ تفریح بعدی، گزارش موضوع را به دفترم بده، ابراین! من وقت زیادی ندارم که با تو سر و کله بزنم.»

- بله، قربان!

آقای چپورز پنجره را تقی به هم زد، بعد به من اشاره کرد و گفت: «شما! برای چی اینجا ایستاده‌اید؟»

- من -

توی حرفم پرید و گفت: «پنجره که نشکسته‌ای، شکسته‌ای؟ چون اگر این کار را کرده باشی، وضعت خیلی ناجور می‌شود!»

داد زد: «من پنجره نشکسته‌ام. فرصتش را نداشتم تا چیزی بشکنم. من از ساعت هشت این بیرون منتظر شما بوده‌ام. شما خیلی تأخیر دارید!» او که از صراحت من جا خورده بود، روی صندلی نشست و گفت: «جدی؟ متأسفم. پنجر شدم. کار بروجکی است که دو طبقه پایین‌تر زندگی می‌کند. او...» گلویش را صاف کرد و بعد یادآوری کرد که کی هست و با اخم ادامه داد: «مسئله من مهم نیست - شما کی هستید و برای چی منتظر بودید؟»

- اسم من دارن هورستون است. من -

ناگهان گفتم: «- شاگرد جدید هستید! متأسفم - به کلی فراموش کرده بودم که شما می‌آیید.» از جایش بلند شد، با من دست داد و دستم را فشرد. «من آخر هفته اینجا نبودم - مشغول

آقای چپورز گفت: «ما هنوز هم روی موسیقی تأکید می‌کنیم. شما

هیچ سازی می‌زنید؟»

گفتم: «فلوت.»

- یک فلوت زن! فوق العاده است! از سه - یا چهار؟ - سال پیش که سیوبان تونر¹ فارغ التحصیل شد، ما هیچ فلوت زن مناسبی نداشته‌ایم. ما باید تو را امتحان کنیم تا ببینیم که کارت در چه حدی است، موافقی؟

با صدای ضعیفی جواب دادم: «بله، قربان.» به گمانم ما درباره موضوع‌های متفاوتی حرف می‌زدیم - منظور او فلوت‌های واقعی بود، اما تنها چیزی که من بلد بودم بزنم، یک نی لبک بود - اما نمی‌دانستم همین الان باید موضوع را توضیح بدهم یا نه. در پایان، من دهانم را بسته نگه‌داشتم و آرزو کردم که او قضیه مهارت‌های من در نواختن فلوت مورد نظرش را فراموش کند.

آقای چپورز به من گفت که هر کلاس چهل دقیقه طول می‌کشد. ساعت یازده، یک استراحت ده دقیقه‌ای داشتیم؛ پنجاه دقیقه وقت ناهاری بود که از ساعت یک و ده دقیقه شروع می‌شد؛ و ساعت چهار بعدازظهر هم مدرسه تعطیل می‌شد. او گفت: «بازداشت‌های تنبیهی از ساعت چهار و نیم تا شش بعدازظهر است. البته امیدوارم که تو با آنجا سروکار نداشته باشی.»

مثل بچه‌های حرف‌شنو جواب دادم: «من هم امیدوارم، قربان.»

- همه تلاشم را می‌کنم، قربان.

صورت‌م را برانداز کرد و توجهش به سوختگی‌های آن جلب شد. گفت: «تنها چیزی که ما می‌خواهیم همین است. شما حادثه ناجوری داشته‌اید، این طور نیست؟ گیر افتادن در یک خانه آتش گرفته خیلی وحشتناک است.»

- بله، قربان.

در گزارش‌های آقای بلاز، این قضیه آمده بود - بنابر اطلاعات پرسشنامه‌هایی که "پدرم" فرستاده بود، من در دوازده سالگی در خانه‌ای آتش گرفته، دچار سوختگی‌های شدید شده بودم.

- با این حال، خدا را شکر که به خیر گذشته است! شما زنده و فعال هستید، و هیچ پاداشی بالاتر از این نیست.

از جایش بلند شد، پرونده را کنار گذاشت، جلو لباسش را بررسی کرد - لکه‌های تخم‌مرغ و خرده‌های نان سوخاری روی کراوات و پیراهنش دیده می‌شد که آنها را تکاند - و بعد، به طرف در رفت. من هم دنبالش رفتم.

آقای چپورز من را به یک گشت فوری در مدرسه برد و اتاق‌های کامپیوتر، تالار اجتماعات، سالن ورزش و کلاس‌های اصلی را نشانم داد. مدرسه قبلاً هنرستان موسیقی بود و اسمش را از آن موقع با خود داشت (مالر آهنگساز معروفی بود)، اما بیست سال پیش، قبل از آنکه به عنوان مدرسه‌ای عادی بازگشایی بشود، تعطیل شده بود.

وقتی تالار بزرگی را می‌دیدیم که شش پیانو در آن بود،

جغرافیا همان قدر که می‌شد آرزویش را داشته باشم، شروع خوبی بود. معلم هم خیلی خوب بود و در بیشتر بحث‌هایی که مطرح می‌کرد، من پا به پایش پیش رفتم. و فکر کردم که تا چند هفته دیگر به بقیه درس‌ها هم می‌رسم.

ریاضیات که درس بعدی بود، به کلی فرق داشت. بعد از پنج دقیقه، فهمیدم که تو در دسر افتاده‌ام. من فقط چهار عمل اصلی حساب را خوانده بودم و بیشتر همان اطلاعات اندک را هم فراموش کرده بودم. من می‌توانستم ضرب و تقسیم انجام بدهم، اما در حد مهارت‌های شخصی خودم - و خیلی زود فهمیدم که این مهارت‌ها هیچ کافی نیستند.

معلم ریاضی، که مرد خشنی به نام آقای اسمارتس^۱ بود، فریاد کشید: «منظورت چیه که می‌گویی هیچ وقت جبر نخوانده‌ای؟ البته که خوانده‌ای! من را احمق فرض نکن، بچه. من می‌دانم که تو تازه‌واردی، اما خیال نکن که بتوانی هر غلطی خواستی بکنی. صفحه شانزده کتاب را بیاور و مسئله‌های ردیف اول را حل کن. آخر کلاس، برگه‌هایت را جمع می‌کنم تا ببینم کجای کاری.»

اطلاعات من در ریاضی آن قدر کم بود که انگار کیلومترها دورتر از آن کلاس بودم. من حتی نمی‌توانستم مسئله‌های صفحه شانزده را بخوانم، چه برسد به اینکه آنها را حل کنم! به صفحه‌های اول کتاب نگاه کردم و سعی کردم از روی مثال‌های حل شده آن کپی

گشت زنی ما دوباره به دفتر او ختم شد و آنجا برنامه هفتگی را گرفتم. فهرست ترسناکی بود - انگلیسی، تاریخ، جغرافیا، علوم، ریاضیات، رسم فنی، دو زبان روز دنیا، مطالعات کامپیوتری - و یک کلاس فوق العاده که روزهای چهارشنبه تشکیل می‌شد. من سه مورد وقت آزاد داشتم؛ یکی دوشنبه، یکی سه‌شنبه و یکی پنجشنبه. آقای چیورز گفت که این ساعت‌های آزاد برای کلاس‌های فوق برنامه است، مثل کلاس موسیقی، زبان اضافی یا اگر کسی بخواهد، برای مرور درس‌های دیگر.

دوباره با من دست داد و برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت که اگر مشکلی داشتم، به خودش مراجعه کنم. بعد از هشدار دادن به من که میباید پنجره‌ای را نشکنم و از معلم‌هایم با عصبانیت انتقاد نکنم، راهرو را نشانم داد و مرا تنها گذاشت. ساعت ۹:۴۰ بود که زنگ به صدا درآمد. نخستین کلاس آن روزم - جغرافی - شروع می‌شد.

درس خیلی خوب و منطقی پیش رفت. من شش سال گذشته را با مطالعه نقشه‌ها و پیگیری اخبار مربوط به جنگ زخم‌ها گذرانده بودم. به همین دلیل، شکل دنیا را بهتر از بیشتر همکلاسی‌هایم می‌شناختم. اما درباره جغرافیای انسانی - که مقدار زیادی از آن به مسائل اقتصادی و فرهنگی و سازماندهی محیط زیست انسان‌ها مربوط می‌شد - چیزی نمی‌دانستم و هر بار که بحث رشته کوه‌ها و رودخانه‌ها به نظام‌های سیاسی و آمار جمعیتی تبدیل می‌شد، نمی‌دانستم که چی بگویم.

حتی با در نظر گرفتن اطلاعات محدود در مورد انسان‌ها،

خیلی تغییر کرده بود. درس کلاس، جنگ جهانی دوم بود - که در آخرین ماه‌های زندگی انسانیم چیزهایی درباره‌اش خوانده بودم - و همین‌طور رهبران کشورهای مختلف. اما آنها من را شاگرد پانزده ساله‌ای تصور می‌کردند که همراه با نظام آموزشی پیش آمده است و از من انتظار داشتند که همه جزئیات داخلی و خارجی عملیات و جنگ‌ها، اسم ژنرال‌ها، تأثیرات دامنه‌دار و اجتماعی جنگ و خیلی چیزهای دیگر را هم بدانم.

به معلم گفتم که در مدرسه قبلی، ما بیشتر روی تاریخ باستان کار می‌کردیم، و به‌خاطر چنین پاسخ زیرکانه‌ای به خودم آفرین گفتم - اما بعد، خانم معلم گفت که در مدرسه کلاس کوچکی دارند که آنجا بچه‌ها تاریخ باستان می‌خوانند و صبح روز بعد، فوری من را به آنجا می‌برد.

آی - آی - آی - آی - آی!

کلاس بعدی، ادبیات انگلیسی بود. از این درس خیلی می‌ترسیدم. در کلاس‌هایی مثل تاریخ و جغرافیا می‌توانستم بگویم که مطالب درسی در مدرسه قبلی‌ام چیز دیگری بوده است و خودم را از هچل بیرون بیاورم. اما ضعف‌هایم را در درس انگلیسی چطور باید توجیه می‌کردم؟ من می‌توانستم وانمود کنم هیچ‌کدام از شعرها و کتاب‌هایی را که بچه‌های دیگر خوانده بودند، نخوانده‌ام. اما اگر معلم می‌پرسید که به جای آن کتاب‌ها چی خوانده‌ام، باید چه جوابی می‌دادم؟ دیگر کارم تمام بود!

بین ردیف‌های جلو کلاس، یک جای خالی بود که من مجبور

کنم. اما هیچ نمی‌دانستم که چه می‌کنم. وقتی آقای اسمارتس برگه‌ها را از من گرفت و گفت که وقت ناهار آنها را می‌بیند و بعد از ظهر، در کلاس علوم آنها را برمی‌گرداند - معلم علوم هم خودش بود - دل شکسته‌تر از آن بودم که به‌خاطر سرعت عملش از او تشکر کنم.

زنگ تفریح خیلی بهتر از کلاس نبود. من ده دقیقه تنهایی، این طرف و آن طرف پرسه زدم و هر کسی که توی حیاط بود، خیره‌خیره نگاهم کرد. سعی کردم با چند نفری که در دو کلاس اول با آنها آشنا شده بودم، دوست بشوم. اما آنها نمی‌خواستند کاری با من داشته باشند. ظاهر، بو و رفتار من برایشان عجیب بود و چیز مثبتی در وجودم نمی‌دیدند. معلم‌ها هنوز از اوضاع من باخبر نشده بودند، اما بچه‌ها چرا - آنها می‌دانستند که من جزوشان نیستم.

حتی اگر هم کلاس‌هایم سعی می‌کردند به خوبی از من استقبال کنند، من در سازگاری با شرایط جدیدم مشکل داشتم. من از هیچ فیلم یا برنامه تلویزیونی که آنها درباره‌شان بحث می‌کردند، خبر نداشتم، خواننده‌ها و ستاره‌های سینما را نمی‌شناختم، و همین‌طور کتاب‌ها و مجله‌هایی را که آنها می‌خواندند، ندیده بودم. شکل حرف زدن بچه‌ها برایم عجیب بود - معنی خیلی از اصطلاح‌ها و تکیه کلام‌های آنها را نمی‌فهمیدم.

بعد از زنگ تفریح، تاریخ داشتیم. قبلاً این درس مورد علاقه‌ام بود. اما حالا مطالب آن نسبت به چیزی که من در ذهنم داشتم

شدم همان جا بنشینم. معلم‌ها دیر می‌آمدند - به خاطر بزرگی مدرسه، معلم‌ها و شاگردها اغلب کمی دیر به کلاس می‌آمدند. دو دقیقه پر اضطراب را با مرور کتاب شعری گذراندم که جمعه گذشته خریده بودم و مایوسانه سعی می‌کردم که چند خطی شعر را تصادفی انتخاب و حفظ کنم - به امید آنکه با آنها بتوانم سر معلم شیره بمالم.

در کلاس باز شد، سر و صدا فرو نشست و همه سرپا ایستادند. معلم گفت: «بفرمایید، بفرمایید بنشینید.» و یکراست به طرف میزش رفت، که کتاب‌هایش را روی آن تلبار کرده بود. رو به کلاس لبخند زد. پوست تیره‌ای داشت و زیبا بود. همان‌طور که به دنبال من، کلاس را از نظر می‌گذراند، گفت: «شنیده‌ام که یک شاگرد جدید داریم. می‌شود لطفاً بایستید تا من شما را بین بچه‌ها تشخیص بدهم؟»

ایستادم، یک دستم را بالا بردم، با خشم لبخند زدم و گفتم: «من هستم.»

برقی در چشم‌هایش ظاهر شد و گفت: «درست همین جلوا! نشانه خوبی است. حالا من اسم شما و مشخصاتتان را... جایی نوشتم. فقط یک دقیقه صبر کنید تا من...»

برگشت تا چیزی را میان کتاب‌ها و کاغذهایش پیدا کند که ناگهان بی حرکت ماند؛ طوری که انگار سیلی خورده باشد. نگاه تندی به من انداخت و یک قدم جلو آمد. چهره‌اش روشن شد و گفت: «دارن شان؟»

با حالتی عصبی، لبخند زدم و گفتم: «اووم، بله.» هیچ نمی‌دانستم او کیست و مشغول زیر و رو کردن بانک اطلاعاتم شدم. آیا او در همان هتلی که من بودم، زندگی می‌کرد؟ - و چیزی در مورد شکل دهان و چشم‌هایش در ذهنم تلنگر زد. صندلی را رها کردم و چند قدم به طرفش رفتم. حالا فقط یک متر با او فاصله داشتم. همان‌طور ناباورانه نگاهش می‌کردم که ناگهان فریاد زدم: «دبی؟ دبی؟ دبی؟»

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



دبی جیغ کشید: «دارن!» و دست هایش را به طرفم دراز کرد.

من هم با صدای شادی گفتم: «دبی!»

معلم انگلیسی من، دبی هملاک - دوست قدیمی خودم - بودا

با صدای گرفته ای گفت: «خیلی عوض نشده ای!»

خندیدم و گفتم: «تو به کلی فرق کرده ای!»

- برای صورتت چه اتفاقی افتاده؟

- تو چطور معلم شدی؟

و بعد، با هم گفتیم: «اینجا چه کار می کنی؟»

با چشم های گشاد شده، ساکت ماندیم. مثل دیوانه ها،

خوشحال بودیم. همکلاس های من طوری بتر و بتر نگاهمان

می کردند که انگار شاهد مراسم فارغ التحصیلی دانشگاه بودند.

بعد، دبی نگاهی به کلاس انداخت و شروع به حرف زدن کرد:

«ما... تازه متوجه شده بود که در مرکز توجه جمع هستیم و سرش

را مثل گوسفندها تکان داد. «... من و دارن دوست های قدیمی هستیم.» همچنان برای کلاس توضیح می داد. «ما همدیگر را... دوباره پی حرکت ماند - البته این بار با اخم. زیر لبی گفت: «ما را ببخشید.» و آستین دست راست من را گرفت و مرا با خشونت از کلاس بیرون کشید. بعد، در کلاس را بست، من را به دیوار چسباند، دور و بر را نگاه کرد تا مطمئن بشود که توی راهرو تنها هستیم و با صدای آهسته و خشم آلودی گفت: «این همه سال توی کدام جهنمی بودی؟»

لبخند زدم و همان طور که خیره نگاهش می کردم، گفتم: «اینجا، اینجا.» از آن همه تغییر در قیافه و ظاهرش تعجب کرده بودم. او قد بلندتر هم شده بود - حالا از من هم بلندتر بود.

با تشر گفت: «چرا قیافه ات همان طوری است؟ انگار درست همان شکلی هستی که یادم می آید. فقط یکی دو سال بزرگ تر به نظر می آیی، اما از آن موقع، سیزده سال گذشته!»

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: «زمان چه زود می گذرد! خوشحالم که دوباره شما را می بینم، دوشیزه هملاک...»

دبی سر جایش خشکش زد و یک قدم عقب رفت.

دوباره من حرف زدم و این بار بالحن همیشگی خودم گفتم: «از دیدنت، آن قدر خوشحالم که نمی دانم چی بگویم.»

- من هم از دیدن تو خوشحالم، اما حالا تو شاگرد...

- اوه، دبی، من که راستی راستی شاگرد مدرسه نیستم. تو این را

می دانی. من آن قدر بزرگ شده ام که... خوب، تو که سن من را

به چانه، لب‌ها، بینی و زخم مثلث‌شکل بالای چشم راستم، با دقت نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کردم که می‌دانم. اما صورتت... انگار توی جنگ بوده‌ای!»

با لبخند جواب دادم: «اگر بگویم که چقدر حرفت درست است، باورت نمی‌شود.»

سرش را تکان داد و گفت: «دارن شان. دارن شان!»

و بعد یک سیلی توی گوشم زد!

داد زدم: «این برای چی بود؟»

با خشم جواب داد: «برای اینکه بدون خداحافظی رفتی و

کریسمس من را خراب کردی.»

- آن سیزده سال پیش بود. مطمئناً تو الان دیگر از آن موضوع ناراحت نیستی.

گفت: «هملاک‌ها می‌توانند کینه‌شان را تا مدت‌های خیلی خیلی طولانی حفظ کنند.» اما من برق خنده را توی چشم‌هایم دیدم.

گفتم: «من یک هدیه خداحافظی برایت گذاشتم.»

یک لحظه چهره‌اش مات شد. بعد آن شب را به یاد آورد و گفت: «درخت!»

شب کریسمس، من و آقای کرپسلی شبح‌واره دیوانه - مرلو - را در خانه دبی کشته بودیم. البته ما برای این کار از دبی به جای طعمه استفاده کردیم تا آن دیوانه را از مخفیگاهش بیرون بکشیم.

اما قبل از ترک خانه، من درخت کریسمس کوچکی را تزئین کرده و کنار تخت دبی گذاشته بودم. (قبل از شروع این عملیات، به دبی و والدینش داروی خواب‌آور داده بودیم. به همین دلیل، وقتی مرلو حمله کرد، آنها بی‌هوش بودند.)

زیرلبی گفت: «قضیه درخت را فراموش کرده بودم... که... این یک موضوع دیگر را پیش می‌آورد - بعدش چی شد؟ ما یک لحظه نشسته بودیم و شام می‌خوردیم، بعد من توی رختخواب بیدار شدم و دیدم که ساعت‌ها از لحظه کریسمس گذشته. بابا و مامان هم توی تخت خودشان بیدار شدند و نمی‌دانستند که چطور آنجا رفته‌اند.»

برای اینکه جلو سؤال کردنش را بگیرم، پرسیدم: «چس و دونا چطورند؟» گفت: «خوب‌اند. بابا به خاطر کارش، هر جای دنیا که بخواهند می‌رود و مامان یک زندگی جدید... نه،» سیخونکی به سرم زد و ادامه داد: «چیزهایی را که برای من اتفاق افتاده فراموش کن. من می‌خواهم بدانم سر تو چه بلایی آمده. در تمام این سیزده سال، یادت برایم جالب بوده. چند بار سعی کردم پیدایت کنم. اما تو ناپدید شده بودی و هیچ ردی به جا نگذاشته بودی. حالا بی‌سروصدا به زندگی من برگشته‌ای و قیافه‌ات طوری است که انگار نه سال‌ها، بلکه فقط چند ماه گذشته است. می‌خواهم بدانم چی شده.»

آه کشیدم و گفتم: «داستانش طولانی است، و پیچیده.»

دماغش را بالا کشید و گفت: «من وقت دارم.»

و من را به داخل کلاس هل داد.

درس خیلی آشفته پیش رفت. دبی سعی می کرد که توجه خاصی به من نداشته باشد. اما نگاه ما مدام به هم می افتاد و نمی توانستیم جلو لبخندمان را بگیریم. بچه ها هم متوجه ارتباط خاص ما شده بودند و همین موضوع بحث آنها سر ناهار بود. آنها، اگر اول صبح نسبت به من مشکوک بودند، حالا آشکارا نگران به نظر می آمدند و همگی حسابی از من فاصله می گرفتند.

در کلاس آخر، من حسابی سرحال بودم. دیگر این قضیه ناراحتی نمی کرد که درس ها خارج از فهم من بودند و از هر موضوعی بی خبر بودم. دیگر مواظب نبودم یا سعی نمی کردم که از چیزی سر در بیاورم و درست رفتار کنم. دبی تنها چیزی بود که به آن فکر می کردم. حتی ساعت علوم، وقتی آقای اسمارتس برگه های حل مسئله های من را به طرفم پرت کرد و با عصبانیت فریاد کشید، فقط لبخند زدم، سر تکان دادم و صدایش را نشنیده گرفتم.

در پایان روز، با عجله به هتل برگشتم. در مدرسه، کلید گنجهای را به من داده بودند تا کتاب هایم را داخل آن بگذارم. اما من آن قدر هیجانزده بودم که حتی زحمت سر زدن به آن گنج را به خود ندادم و با کیف پر از کتاب به خانه برگشتم. وقتی به اتاقمان رسیدم، آقای کرپسلی هنوز خواب بود، اما هارکات بیدار بود و من اتفاقات آن روز و ماجرای دیدن دبی را با عجله برایش تعریف کردم.

حرفش را قبول نکردم: «نه، وقت نداری.» و با سر به در بسته کلاس اشاره کردم.

- لعنتی! آنها را فراموش کردم.
با قدم های بلند به طرف در رفت و در را باز کرد. بچه ها با صدای بلند با همدیگر حرف می زدند، اما با دیدن خانم معلم ساکت شدند. او فریاد زد: «کتاب هایتان را بیاورید بیرون! من الان می آیم.» رویش را دوباره به طرف من برگرداند و گفت: «حق با توست - ما وقت نداریم. تمام روز من پر است - برای ناهار باید بروم چند نفر از معلم ها را ببینم. اما به زودی همدیگر را می بینیم و حرف می زنیم.»
گفتم: «بعد از مدرسه چی؟ من خانه می روم و لباس هایم را عوض می کنم. بعد می توانیم همدیگر را ببینیم... حالا کجا؟»

دبی گفت: «خانه من. من طبقه سوم یک آپارتمان زندگی می کنم. شماره ۳ C، خیابان بانگرو! از اینجا تقریباً به اندازه ده دقیقه پیاده روی دارد.»
- پیداش می کنم.

گفت: «اما دو ساعت به من وقت بده تا تکالیف بچه ها را تصحیح کنم. قبل از پنج و نیم نیا.»

- عالی است!
با لبخند کوچکی که گوشه های دهانش را بالا آورد، زمزمه کرد: «دارن شان. کی باورش می شود؟» بعد قیافه ای جدی به خود گرفت

پیش ترتیب داده شده.»

ژاکت و کراواتم را درآورده و دکمه‌های پیراهنم را باز کرده بودم. حالا انگشت‌هایم روی دکمه‌ها بود. همان‌طور که به هارکات نگاه می‌کردم، گفتم: «تو چی می‌گویی؟»

- بعضی چیزها بوی شر می‌دهند. اگر تو وسط خیابان به دبی برمی‌خوردی، این می‌توانست طور... دیگری باشد. اما تو او را توی یکی از کلاس‌های مدرسه‌ای دیده‌ای که... خودت باید به آن بروی. یکی ترتیبی داده تا تو به مدرسه مالر بروی؛ کسی که... از قضیه مرلو و گذشته تو خبر دارد.

پرسیدم: «تو فکر می‌کنی کسی که امضای ما را جعل کرده، می‌دانسته دبی در مدرسه مالر کار می‌کند؟»

هارکات گفت: «خوب، معلوم است که می‌دانسته، و همین قضیه است که باعث نگرانی می‌شود. اما یک چیز دیگر هم هست... که باید به آن توجه کنیم. اگر کسی که ترتیب مدرسه رفتن تو را داده... فقط از دبی باخبر نباشد چی - اگر آن شخص خود دبی باشد چی؟»

و نفس‌نفس زنان، حرف‌هایم را این‌طور تمام کردم: «فوق‌العاده نیست؟ باورت نمی‌شود، نه؟ این بهترین...» به هیچ شکلی نمی‌توانستم احساسم را برایش توضیح بدهم. به همین دلیل، فقط دست‌هایم را بالا بردم و فریاد زدم: «یوهووو!»

هارکات گفت: «خیلی جالب است.»
دهان دندانه‌دندانه‌اش به لبخندی باز شده بود. اما به نظر نمی‌آمد که خوشحال باشد.
من، که ناراحتی را توی چشم‌های گرد و سبزش می‌خواندم، پرسیدم: «مگر چی شده؟»

گفت: «هیچ چیز. خیلی جالب است. واقعاً. من که خیلی برایت خوشحالم.»

- به من دروغ نگو، هارکات. تو از چیزی ناراحتی. آن چیه؟
یک‌دفعه این سؤال از دهانش بیرون پرید: «تصادفی بودن این... قضیه یک کم زیادی نیست؟»
- منظورِت چیه؟

- از میان همه مدرسه‌هایی که ممکن بود بروی... و همه معلم‌های توی دنیا... تو به جایی رفته‌ای... که دوست قدیمی خودت در آن درس می‌دهد؟ و توی کلاس همان آدم؟
- زندگی همین جور است، هارکات. چیزهای عجیب همیشه اتفاق می‌افتند.

آدم کوچولو برای تأیید حرف من جواب داد: «بله، گاهی این چیزها... تصادفی رخ می‌دهند. اما در مواقع دیگر... رخ دادن آنها از



نمی توانستم باور کنم که دبی همدست شبخواره‌ها یا آقای تینی باشد، یا هیچ نقشی در فرستادن من به مدرسه مالو داشته باشد. به هارکات گفتم که دبی چقدر از دیدن من جا خورد. اما او گفت که ممکن است دبی نقش بازی کرده باشد. او اضافه کرد: «اگر او برای کشیدن تو به اینجا این قدر خودش... را به دردسر انداخته باشد، بعید است... که تظاهر به جا خوردن نکند.»

با کله شقی سرم را تکان دادم و گفتم: «او چنین کاری نمی کند.»

من دبی را نمی شناسم، پس نمی توانم اظهار نظر کنم. اما تو هم... واقعاً او را نمی شناسی. آخرین بازی که... او را دیدی، او یک بچه بود. آدم‌ها وقتی بزرگ می شوند، تغییر می کنند.

تو فکر می کنی که من نباید به او اعتماد کنم؟

من این حرف را نمی زنم. شاید او واقعاً صادق باشد. شاید هیچ... ارتباطی با جعل پرسشنامه‌ها نداشته باشد، یا با حضور تو در

مدرسه مالو - همه اینها ممکن است... یک اتفاق تصادفی خیلی بزرگ باشند. اما احتیاط لازم است. به دیدنش برو، اما... مراقبش باش. دقت کن، بین چی می گوید. چند تا چیز امتحانی ازش بپرس. یک اسلحه هم با خودت ببر.

به آرامی گفتم: «من نمی توانم به او صدمه بزنم. حتی اگر او علیه ما نقشه کشیده باشد، من به هیچ شکلی نمی توانم بکشمش.»

هارکات اصرار کرد: «به هر حال، یک اسلحه با خودت ببر. اگر او با... شبخواره‌ها همکاری داشته باشد، شاید کسی که مجبور می شوی... در برابرش اسلحه بکشی خود دبی نباشد.»

- تو حدس می زنی که ممکن است شبخواره‌ها آنجا منتظرم باشند؟

- حتی اگر شبخواره‌ها در جعل... مدارک دخالت داشته باشند، ما نمی توانیم بفهمیم که... چرا آنها تو را به مدرسه فرستاده‌اند. اما اگر آنها همدست دبی... باشند - یا از او استفاده کنند - این قضیه قابل توجیه است.

- منظورت این است که می خواهند من را تو خانه دبی تنها گیر بیاورند تا کارم را تمام کنند؟

- ممکن است.

متفکرانه سر تکان دادم. باورم نمی شد که دبی با دشمن‌های ما همکاری کند، اما این امکان وجود داشت که آنها برای گیر انداختن من، او را به بازی گرفته باشند. پرسیدم: «با این قضیه باید چطور برخورد کنیم؟»

چشم‌های سبز هارکات تردیدش را نشان می‌داد.

مطمئن نیستم. احمقانه است که با... پای خودمان توی دام برویم. اما گاهی باید خطر کرد. شاید... چاره ما برای بیرون کشیدن آنهایی که این دام را... برایمان گذاشته‌اند، همین باشد.

لب پایینی‌ام را گاز گرفتم و مدتی به موضوع فکر کردم. بعد، عاقلانه‌ترین راه را پیش گرفتم - رفتم و آقای کریسلی را بیدار کردم.

زنگ ساختمان شماره C ۳ را زدم و منتظر ماندم. یک لحظه بعد، صدای دبی را از آیفون شنیدم.

دارن؟

خود خودم!

دیر کردی.

ساعت هفت و بیست دقیقه بود و خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. گفتم: «مشق می‌نوشتم. تقصیر معلم انگلیسی‌ام است - او یک هیولای واقعی است.»

هاهاها! بامزه

صدای ویزی آمد و در باز شد. قبل از آنکه توی خانه پا بگذارم، یک لحظه مکث کردم و به ساختمان آن طرف خیابان - روبه‌روی خانه دبی - نگاه کردم. سایه مبهمی را روی سقف دیدم - آقای کریسلی بود. هارکات پشت خانه دبی رفته بود. با مشاهده اولین نشانه از دردسر، هر دو آنها فوری حمله می‌کردند تا من را نجات بدهند. این نقشه را خودمان طرح کرده بودیم. آقای کریسلی

اول پیشنهاد کرده بود که فوری عقب‌نشینی کنیم - اوضاع از آنچه او فکرش را می‌کرد، داشت پیچیده‌تر می‌شد - اما وقتی من از موقعیت خودم استفاده کردم، پذیرفت که هر کاری از دستش برمی‌آید برایم بکند و سعی کند که در برابر حریف‌هایمان - اگر خودشان را نشان می‌دادند - ابتکار عمل را به دست بگیرد.

قبل از آنکه راه بیفتیم، او به من هشدار داد: «اگر درگیری پیش آمد، این امکان وجود ندارد که هدف‌ها را انتخاب کنی. تو هم آمادگی نداری که روی دوستت دست بلند کنی. اما اگر او همدست دشمن باشد، من این کار را می‌کنم. اگر چنین وضعی پیش آمد، مانع من نشو.»

با قیافه‌ای گرفته، سر تکان دادم. مطمئن نبودم که حتی اگر معلوم بشود دبی علیه ما توطئه چیده است، آیا می‌توانم کنار بایستم و بگذارم شبح به او صدمه بزند یا نه - اما باید تلاشم را می‌کردم.

بدوبدو از پله‌ها بالا رفتم. از اینکه دو تا چاقو پشت ساق پاهایم پنهان کرده بودم، احساس بدی داشتم. امیدوار بودم که مجبور نشوم از آنها استفاده کنم. اما خوب بود که می‌دانستم اگر لازم بشود، آنها را همراهم دارم.

در واحد C ۳ باز بود. اما من قبل از ورود چند ضربه به در زدم. دبی گفت: «بیا تو. من توی آشپزخانه‌ام.»

در را بستم، اما آن را قفل نکردم. فوری خانه را از نظر گذراندم. خیلی تمیز بود. چند قفسه پر از کتاب، یک دستگاه ضبط و پخش

مجهز به سی دی، با جای مخصوص سی دی - کلی سی دی آنجا بود. یک تلویزیون سفری، یک پوستر بزرگ از فیلم ادیاب حلقه ها روی یک دیوار، و عکس دبی و پدر و مادرش روی دیواری دیگر.

دبی از آشپزخانه بیرون آمد. پیشبند بلند قرمزی بسته بود و موهایش پر از آرد بود. او گفت: «حوصلاام سر رفت از پس انتظارت را کشیدم. برای همین شروع کردم به درست کردن کیک فنجانی. با کشمش دوست داری یا بدون کشمش؟»

گفتم: «بدون کشمش.» و وقتی او دوباره به آشپزخانه رفت، لبخند زد. قاتل ها و همدست هایشان با موهای آردی به کسی خوشامد نمی گویند! آن یک ذره تردیدی هم که نسبت به دبی داشتم، محو شد و دیدم چیزی نیست که باعث بشود از او بترسم. اما حالت دفاعی را کنار نگذاشتم - دبی هیچ خطری نداشت، اما ممکن بود شبح واره ها در آپارتمان بغلی باشند یا از پله های اضطراری بالا بیایند.

وقتی دور اتاق نشیمن قدم می زدم، دبی پرسید: «اولین روز مدرسه خوش گذشت؟»

گفتم: «عجیب بود. خیلی وقت است که توی مدرسه نبوده ام؛ از...» ایستادم. جلد کتابی نظرم را جلب کرد: سه تفنگدار. «دونا هنوز هم وادارت می کند این را بخوانی؟»

دبی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به کتاب انداخت. با خنده گفت: «اوه، اولین بار که تو را دیدم، این را می خواندم، نه؟»

- آره، ارزش متنفر بودی.

- راستی؟ عجیب است - حالا دوستش دارم. این یکی از کتاب های مورد علاقه ام است. همیشه خواندنش را به شاگردهایم توصیه می کنم.

با شیطنت سر تکان دادم و کتاب را سر جایش گذاشتم. رفتم که آشپزخانه را ببینم. کوچک بود، اما وسایلش را خیلی با سلیقه چیده بودند. بوی فوق العاده خمیر تازه شیرینی هم می آمد. گفتم: «دونا خوب یادت داده.» مادر دبی همیشه مثل رییس ها رفتار می کرد.

دبی لبخند زد و گفت: «تا وقتی آشپزی خوب نشد، اجازه نداد که از خانه بروم. فارغ التحصیل شدن از دانشگاه آسان تر از قبولی در امتحان های او بود.»

پرسیدم: «تو دانشگاه رفته ای؟»

- اگر نرفته بودم که معلم نمی شدم.

سینی پر از کیک های نبخته را توی اجاق کوچونویی گذاشت، چراغ را خاموش کرد و من را به اتاق نشیمن برگرداند. وقتی خودم را تلی توی یکی از راحتی ها انداختم، او به طرف سی دی ها رفت و دنبال چیزی گشت تا بگذارد گوش کنیم.

- تو چیز خاصی نمی خواهی گوش بدهی؟

- راستش نه.

- من موسیقی پاپ^۱ یا راک^۲ زیاد ندارم. جاز^۳ گوش می‌دهی یا کلاسیک^۴؟

- برایم فرقی نمی‌کند.

یک سی‌دی انتخاب کرد، آن را توی دستگاه گذاشت و دستگاه را روشن کرد. دو دقیقه همان جا کنار دستگاه ایستاد تا صدای موسیقی بلند شد و اتاق را پر کرد. پرسید: «از این خوشت می‌آید؟»

- بد نیست. چی هست؟

- تایتان^۵. می‌دانی کار کیه؟

حدسی گفتم: «مالر؟»

- درست است. فکر کردم بهتر است این یکی را بگذارم تا با کارش آشنا بشوی - آقای چپورز خیلی ناراحت می‌شود که شاگردهایش نتوانند کار مالر را تشخیص بدهند.

روی راحتی کنار من نشست و در سکوت به صورتم خیره شد. احساس ناراحتی می‌کردم، اما رویم را برنگرداندم. بالاخره او آه کشید و گفت: «خوب، می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنی؟»

من، آقای کریسلی و هارکات قبلاً با هم بحث کرده و قرار گذاشته بودیم که در این باره به دبی جی بگویم. پس فوری شروع

۱. موسیقی تفریحی و سرگرم‌کننده عامه‌پسند - م.

۲. موسیقی غربی با ضرباهنگ تند که اغلب با سازهای برقی نواخته می‌شود - م.

۳. نوعی موسیقی برگرفته از موسیقی محلی سیاهان آمریکای شمالی که بیشتر با سازهای کوبه‌ای نواخته می‌شود - م.

۴. آثار موسیقیدانان بزرگ سده‌های ۱۸ تا ۲۰ میلادی - م.

کردم به تعریف کردن قصه‌ای که با هم توافق کرده بودیم. به دبی گفتم من قربانی بیماری خاصی شده‌ام که باعث می‌شود رشد کندتر از آدم‌های معمولی بشود. بعد به پسر ماری، ایورا وُن، اشاره کردم که او دیده بودش و گفتم که هر دو ما از بیماران یک بیمارستان خاص بوده‌ایم.

پرسید: «شما برادر نیستید؟»

- نه، مردی هم که با ما بود، پدرمان نبود - یکی از پرستارهای بیمارستان بود. به همین دلیل، هیچ‌وقت نگذاشتم او را ببینی - خیلی مسخره بود که فکر کنی من یک آدم معمولی هستم و نمی‌خواستم او قضیه را لو بدهد.

سؤال کرد: «پس حالا چند ساله‌ای؟»

گفتم: «خیلی بزرگ‌تر از تو نیستم. تا دوازده سالگی مریض نبودم. تا آن موقع، با بچه‌های دیگر خیلی فرق نداشتم.»

با همان شیوه دقیق و متفکرانه‌اش به حرف‌هایم گوش داد و بعد گفت: «اگر این قضیه حقیقت دارد، چرا حالا مدرسه می‌روی؟ و چرا به مدرسه من آمده‌ای؟»

گفتم: «من نمی‌دانستم که تو در مدرسه مالر کار می‌کنی. این یک اتفاق عجیب بود. من به مدرسه برگشته‌ام، چون... توضیح دادنش سخت است. توی آن سال‌ها که آرام آرام رشد می‌کردم، درست و حسابی درس نخواندم. خیلی یاغی بودم و بیشتر وقت‌ها، که باید برای چیز یاد گرفتن می‌گذاشتم، به ماهیگیری و فوتبال گذراندم. تازگی‌ها احساس می‌کردم که خیلی چیزها را از دست

داده‌ام. چند هفته پیش، مردی را دیدم که مدرک جعل می‌کرد. پاسپورت، شناسنامه و چیزهایی مثل آن. از او خواستم که برایم مدارکی با هویت جعلی درست کند تا وانمود کنم که پانزده ساله‌ام.»
دبی پرسید: «برای چی؟ چرا به مدارس شبانه بزرگسالان رفتی؟»

قیافه غمگینی به خودم گرفتم و گفتم: «چون از نظر ظاهر، بزرگسال نیستم. تو نمی‌دانی این وضع چقدر بد است که این‌طوری رشد کنی. توضیح دادن وضعم برای غریبه‌ها، دانستن اینکه آنها مدام درباره‌ات حرف می‌زنند... من خیلی با دیگران قاطی نمی‌شوم. تنهایی زندگی می‌کنم و بیشتر وقتم را توی خانه می‌گذرانم. احساس می‌کردم این یک فرصت است تا وانمود کنم که طبیعی هستم. فکر می‌کردم که اگر شبیه دیگران باشم - پانزده ساله باشم - می‌توانم با مردم کنار بیایم. آرزو داشتم که مثل آنها لباس بپوشم و حرف بزنم، و با آنها مدرسه بروم تا شاید مرا بپذیرند و دیگر این قدر احساس تنهایی نکنم.» نگاهم را پایین انداختم و با حالت غمزده‌ای اضافه کردم: «اما گمان می‌کنم که حالا دیگر تظاهر کردن تمام شده.»

سکوتی برقرار شد. و باز هم سکوت. بعد، دبی گفت: «چرا باید تمام بشود؟»

- چون تو موضوع من را می‌دانی و به آقای چورز می‌گویی، و من مجبور می‌شوم که مدرسه را ترک کنم.

مکشی کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که تو دیوانه‌ای. همه آنهایی

که من می‌شناسم آن قدر صبر ندارند تا مدرسه‌شان تمام بشود و بعد آن را ترک کنند، اما تو اینجایی، و برعکس، ناامیدی که نمی‌توانی بمانی. من به خاطر کارت، تو را تحسین می‌کنم. فکر می‌کنم این فوق‌العاده است که تو می‌خواهی یاد بگیری. من فکر می‌کنم تو خیلی شجاعی، و دیگر نمی‌خواهم در این باره چیزی بگویم.»

- واقعاً؟

- البته به نظر من، تو بالاخره نو می‌روی. این جور کارها خیلی دوام ندارند. اما من مانع نمی‌شوم.

گلویم را صاف کردم و گفتم: «متشکرم، دبی.»

نمی‌دانستم احساسم را چگونه به او نشان بدهم. اگرچه ما تقریباً همسن بودیم، اما در چشم او، من هنوز یک پسر بچه بودم. خطی بین ماکشیده شده بود که من نباید از آن می‌گذشتم.

چند ساعت با هم حرف زدیم. از زندگی دبی، خیلی چیزها دستگیرم شد. فهمیدم که چگونه بعد از مدرسه به دانشگاه رفته بود. زبان انگلیسی و جامعه‌شناسی خوانده، و بعد تصمیم گرفته بود که معلم شود. بعد از چند کار نیمه‌وقت در جاهای دیگر، برای کاری دائمی در این شهر چند تقاضا داده بود. او دوران مدرسه خود را در همین شهر گذرانده بود و اینجا بیشتر از هر جای دیگری احساس می‌کرد که در خانه خودش است. و بالاخره به مدرسه مالر آمده بود. دو سالی می‌شد که آنجا بود و کارش را دوست داشت. در

مورد ازدواج، هیچ تصمیمی نگرفته بود و فرد خاصی در زندگیش نبود.

دبی از من خواست برایش توضیح دهم که سیزده سال پیش برای او و پدر و مادرش چه اتفاقی افتاده بود. و من به دروغ گفتم که یکی از خوراکی‌های آن شب مسموم بوده است.

همه شما سر میز خوابتان برد. من به پرستاری که مراقب من و ایورا بود، زنگ زدم. او آمد و وضع جسمی شما را بررسی کرد. بعد گفت که حالتان خوب است و وقتی بیدار بشوید، مشکلی ندارید. ما هر سه نفر شما را توی رختخواب‌هایتان گذاشتیم و یواشکی بیرون آمدیم. من هیچ وقت بلد نبوده‌ام که خداحافظی کنم.

من به دبی گفتم که تنهایی زندگی می‌کنم. اما اگر او از آقای بلاز چیزی می‌پرسید، می‌فهمید که دروغ گفته‌ام. با این حال، به نظرم بعید بود که معلم‌ها با بازرس‌های مدرسه کاری داشته باشند.

دبی با صدای آرامی گفت: «این خیلی عجیب است که تو به کلاس من می‌آیی. باید مراقب باشیم. اگر کسی شک کند که ما از چه زمانی همدیگر را می‌شناسیم، مجبور می‌شویم که حقیقت را بگوییم. چون اگر این کار را نکنیم، من کارم را از دست می‌دهم.»

گفتم: «شاید هم خیلی طول نکشد که از این نگرانی خلاص بشویم.»

منظورت چیه؟

من فکر نمی‌کنم که به درد مدرسه بخورم. توی همه درس‌ها، از بچه‌ها و کل کلاس عقیم. توی بعضی از درس‌ها - یعنی ریاضی و

علوم - حتی به گرد پای کلاس هم نمی‌رسم. فکر می‌کنم مجبور بشوم ولش کنم.

غیررکنان گفت: «داری از کنار کشیدن حرف می‌زنی و من تحمل نمی‌کنم.» بعد، یکی از کیک‌ها را برداشت - آنها به رنگ قهوه‌ای بلوطی و پر از کره و مربا بودند - و توی دهان من انداخت. من مجبور شدم آن کیک را بجوم و او ادامه داد: «وقتی چیزی را شروع می‌کنی، تمامش کن، وگرنه همیشه برایش تأسف می‌خوری.»

با دهان پر از کیک گفتم: «ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم.» با اصرار گفت: «البته که می‌توانی. آسان نیست. تو مجبوری حسابی درس بخوانی و شاید هم چند ساعت معلم خصوصی بگیری...» ساکت شد و برقی صورتش را روشن کرد. «خودش است!» پرسیدم: «چی خودش است؟»

- می‌توانی پیش من بیایی و درس بخوانی.

- چه درسی؟

شکلکی درآورد و گفت: «درس‌های مدرسه را می‌گویم، احمق جان! تو می‌توانی هر روز بعد از مدرسه، یکی دو ساعت اینجا بیایی. من توی درس‌ها کمکت می‌کنم تا چیزهایی را که فراموش کرده‌ای یاد بگیری.»

پرسیدم: «برایت مشکل نیست؟»

با لبخند جواب داد: «البته که نه. خوشحال هم می‌شوم.»

آقای تینی را چی؟

نه.

با لبخند گفتیم: «پس انگار اوضاع خوب است.»

اوه، آره.

مختصری از حرف‌هایم با دبی را برایشان تعریف کردم. آقای کرپسلی چیزی نگفت، فقط وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم، غرغر کرد. به نظر می‌آمد که حسایی ناراحت و ماترده است. حرف‌هایم را این‌طوری تمام کردم: «... خلاصه، تصمیم گرفتیم که هر روز بعد از مدرسه همدیگر را ببینیم. هنوز با او قرار نگذاشته‌ام. می‌خواستم اول با شما دو نفر صحبت کنم تا ببینم شما می‌خواهید در این ملاقات‌ها مراقب ما باشید یا نه. من فکر نمی‌کنم که این کار لازم باشد. اما اگر شما بخواهید، می‌توانیم برای آخر شب قرار بگذاریم.»

آقای کرپسلی با بی‌حوصلگی آه کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشد. من سرتاسر منطقه را گشت زدم. هیچ اثری از شب‌واره‌ها نیست. شاید بهتر باشد که تا هوا روشن است، اینجا بیایی. اما مراقبت لازم نیست.»

این یعنی که قضیه تأیید شده است؟

با صدایی که به شکل غریبی گرفته بود، دوباره گفت: «بله.»

پرسیدم: «چی شده؟ شما که دیگر به دبی شک ندارید، دارید؟»

با ناراحتی به ما نگاه کرد و گفت: «ربطی به او ندارد. من... من

خبر بدی دارم.»

هرچند شب خوبی بود، اما بالاخره باید تمام می‌شد. من تهدید شب‌واره‌ها را فراموش کرده بودم، اما وقتی دبی عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت، دوباره به فکرش افتادم. نمی‌دانستم آقای کرپسلی یا هارکات چیزی دیده‌اند یا نه. اگر آمدن من پیش دبی و درس خواندنم باعث می‌شد که پای او هم به کار خطرناک ما کشیده بشود، این کار را نمی‌کردم.

اگر منتظر می‌ماندم تا دبی برگردد، ممکن بود دوباره همه چیز را فراموش کنم. به همین خاطر، یادداشت کوچکی نوشتم - "مجبورم بروم. دیدنت برایم فوق‌العاده جالب بود. فردا توی مدرسه می‌بینمت. امیدوارم ناراحت نشوی که مشق‌هایم را نمی‌نویسم!" - یادداشت را روی ظرف خالی شیرینی گذاشتم و تا جایی که امکان داشت، بی‌سر و صدا بیرون آمدم.

با عجله از پله‌ها پایین آمدم. با خوشحالی زمزمه می‌کردم. پایین، بیرون در اصلی، لحظه‌ای ایستادم و سه سوت بلند کشیدم. علامت من به آقای کرپسلی که می‌گفت از خانه بیرون آمده‌ام. بعد، پشت ساختمان رفتم و هارکات را پیدا کردم که پشت دو تا سطل زباله سیاه و بزرگ مخفی شده بود. پرسیدم: «مشکلی پیش نیامد؟» جواب داد: «هیچ مشکلی. کسی به اینجا نزدیک نمی‌شود.»

آقای کرپسلی هم از راه رسید و کنار ما، پشت سطل‌های زباله قوز کرد. گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. پرسیدم: «شب‌واره دیده‌اید؟»

نه.



مرگ شاهزاده باستانی خیلی غیرمنتظره نبود - او بیشتر از هشتصد سال سن داشت، جنگ زخم‌ها فرسوده‌اش کرده بود و یادم می‌آمد که وقتی کوهستان اشباح را ترک می‌کردم، او چقدر ضعیف و رنجور شده بود - اما انتظار نداشتم چنین اتفاقی به این زودی رخ بدهد. با شنیدن این خبر، انگار روح از بدنم بیرون رفت. تا جایی که آقای کرپسلی می‌دانست، شاهزاده به مرگ طبیعی مرده بود. البته تا زمانی که خودش به کوهستان اشباح برنمی‌گشت، مطمئن نمی‌شد - اشباح فقط پیام‌های اصلی را به شیوه ارتباط ذهنی منتقل می‌کردند - اما در پیام میکا، هیچ اشاره‌ای به ناخوشی شاهزاده نشده بود.

می‌خواستم در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت کنم - این مراسم واقعه خیلی بزرگی بود که تقریباً همه اشباح جهان در آن شرکت می‌کردند - اما آقای کرپسلی از من خواست که به این مراسم

من و هارکات فوری به یکدیگر نگاه کردیم و با هم پرسیدیم: «چه خبری؟»
- وقتی تو آنجا بودی، میکا ورلت یک پیام ذهنی کوتاه برایم فرستاد.
با حالتی عصبی پرسیدم: «به ارباب شیخ‌واره‌ها مربوط می‌شود؟»
- نه. مربوط به دوستان، شاهزاده همکار توست - پاریس اسکیل. او...
آقای کرپسلی دوباره آه کشید و با اندوه گفت: «پاریس مرده.»

شبح با همان قیافه عبوسش لبخند کنایه‌داری زد و گفت:
«فکرش را می‌کردم که بخواهی بمانی. وقتی با خاتم معلمت حرف
می‌زدی، من از پنجره می‌دیدمت!»

با دلخوری گفتم: «شما زاغ من را چوب می‌زدید!»

جواب داد: «این تصمیم همه‌مان بود، نبود؟»

با عصبانیت غرغر کردم، اما نقشه‌مان همین بود. آقای کرپسلی
ادامه داد: «وقتی من نیستم، تو و هارکات باید عقب‌نشینی کنید. اما
اگر درگیری پیش آمد، برای دفاع از خودتان، با تمام قدرت حمله
کنید.»

گفتم: «اگر هارکات باشد، برای این خطر هم آمادام.»

هارکات شانه بالا انداخت و گفت: «فکر ماندن... من را
نمی‌ترساند.»

آقای کرپسلی آه کشید: «بسیار خوب. اما قول بده که در غیاب
من، تنهایی دنبال قاتل‌ها نروی و کاری نکنی که خودت را توی
خطر بیندازی.»

گفتم: «از این بابت، نگران نباشید. تعقیب قاتل‌ها آخرین چیزی
است که به آن فکر می‌کنم. کاری دارم که خیلی وحشتناک‌تر از
درگیری با آنهاست - تکالیف مدرسه!»

آقای کرپسلی برای ما آرزوی موفقیت کرد، و بعد با عجله به
هتل برگشت تا وسایلش را جمع کند و راه بیفتد. وقتی ما به هتل
رسیدیم، او رفته بود. احتمالاً خودش را به بیرون شهر رسانده بود تا
با پرواز نامرئی به کوهستان برود. بدون او، احساس تنهایی

نروم. او یادآوری کرد: «همیشه باید یک شاهزاده بیرون از
کوهستان اشباح باشد تا اگر برای دیگران اتفاقی افتاد، بشود کاری
کرد. من می‌دانم که تو عاشق پاریس بودی، اما میکا، ونچا و آرو از
مدت‌ها پیش از تو او را می‌شناختند. عادلا نه نیست که از آنها
بخوایم یکیشان جایش را به تو بدهد.»

ناراحت شدم، اما به خواست او احترام گذاشتم - خودخواهانه
بود که خودم را مقدم بر شاهزاده‌های قدیمی‌تر بدانم. به حالت
هشدار گفتم: «به آنها بگو که مراقب باشند. من نمی‌خواهم تنها
شاهزاده اشباح باشم - اگر همه آنها با هم سر به نیست شوند و من
مجبور شوم که خودم قبیله را رهبری کنم، فاجعه می‌شود!»

هارکات با لبخند گفت: «آی گفتم!» اما هیچ شادی در صدایش
نبود. او از آقای کرپسلی پرسید: «من می‌توانم با شما بیایم؟ من هم
دوست دارم... ادای احترام کنم.»

آقای کرپسلی گفت: «من ترجیح می‌دهم تو با دارن بمانی. هیچ
خوشم نمی‌آید او را به حال خودش بگذاریم.»

هارکات فوری سر تکان داد و گفت: «حق با شماست. من
می‌مانم.»

به آرامی گفتم: «متشکرم.»

آقای کرپسلی طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد، گفت:
«حالا این سؤال می‌ماند که شما باید همین جا اتراق کنید یا به جای
دیگری بروید.»

خیلی سریع گفتم: «البته که می‌مانیم.»

می‌کردم، و کمی هم می‌ترسیدم. اما ما خیلی نگران نبودیم. این حداکثر چند هفته طول می‌کشید و در چنین زمان کوتاهی، مگر چه اتفاق بدی ممکن بود رخ دهد؟

دو هفته بعد، خیلی سخت گذشت. چون آقای کریسلی نبود، تعقیب شب‌واره‌ها تعطیل شده بود، و آمار کشته‌ها هم تغییری نکرده بود (در چند روز اخیر، کسی کشته نشده بود). من می‌توانستم تمام حواسم را روی مدرسه متمرکز کنم - و با توجه به کاری که باید صرفش می‌کردم، اوضاع خوب بود.

دبی مقداری از نفوذش به نفع من استفاده کرد تا فشار کار را برایم کمتر کند. با راهنمایی او، من پیامدهای آتش‌سوزی خیالی را که در آن گیر افتاده بودم، بزرگ جلوه دادم و گفتم که در پی همین حادثه، بسیاری از مطالب درسی را فراموش کرده‌ام، و گفتم که نمره‌های خوبم در کارنامه‌های قبلی به‌خاطر دوستی پدرم با مدیر آن مدرسه بوده است. آقای چیورز وقتی این موضوع را شنید، قاطعانه تصمیم گرفت که تحت تأثیر قرار نگیرد و اقدامی نکند. اما دبی او را متقاعد کرد که بیش از این موضوع را دنبال نکند.

من از کلاس زبان‌های بیگانه معاف شدم و برای درس‌های ریاضی و علوم هم در کلاس‌های دو پایه پایین‌تر نشستم. از اینکه میان گروهی از بچه‌های سیزده ساله می‌نشستم، احساس عجیبی داشتم. اما دست‌کم، حالا می‌توانستم مطالبی را که همه می‌خواندند، دنبال کنم. هنوز آقای اسمارتس معلم علوم من بود.

اما حالا نادانسته‌های من برایش ساختگی نبود و حسن تفاهم بیشتری نسبت به من نشان می‌داد. او کلی وقت برایم می‌گذاشت تا مطالب درس را بفهمم.

در درس‌های انگلیسی، تاریخ و جغرافی هم مشکل داشتم. اما با استفاده از وقت‌های آزادی که معافیت از زبان در اختیارم گذاشته بود، می‌توانستم روی آنها بیشتر کار کنم، و حتی کم‌کم به سطح بقیه بچه‌های کلاس رسیدم.

از رسم فنی و کلاس کامپیوتر لذت می‌بردم. وقتی بچه بودم، پدرم من را با اصول نقشه‌کشی آشنا کرده بود - او آرزو داشت که من وقتی بزرگ شدم، مهندس نقشه‌کش بشوم - و من همه چیزهایی را که فراموش کرده بودم، فوری یاد گرفتم. و در کمال تعجب، متوجه شدم مثل شب‌چی که به خون نیاز دارد، من به کامپیوتر وابسته شده‌ام. با انگشت‌های فوق‌العاده سریع، تندتر از هر تایپیست انسانی با صفحه کلید کار می‌کردم.

باید خیلی مراقب قدرت‌هایم می‌بودم. و متوجه شده بودم که دوست شدن با بچه‌ها برایم خیلی سخت است - هم‌کلاسی‌هایم هنوز به من مشکوک بودند - اما من می‌دانستم که اگر در فعالیت‌های ورزشی ساعت ناهار شرکت کنم، می‌توانم بین آنها محبوب بشوم. در هر بازی و ورزشی - فوتبال، بسکتبال، هندبال - من می‌درخشیدم، و همه برنده‌ها را دوست دارند. و سوسه خودنمایی و پیدا کردن چندتایی دوست به این روش، خیلی در من شدید بود.

اما مقاومت می‌کردم. خطر چنین کاری خیلی زیاد بود. خطر این کار فقط آن نبود که مثل یک سوپرمن عمل کنم - یا بالاتر از بازیکنان حرفه‌ای بسکتبال بپریم - و دیگران متوجه قدرت‌هایم شوند، بلکه می‌ترسیدم که به کسی صدمه بزنم.

به همین دلیل، ساعت‌های ورزش خیلی احساس سرخوردگی می‌کردم - من مجبور بودم به عمد، قدرت‌هایم را پشت نقابی از ناشیگری، با ظاهری رقت‌بار و دست و پا چلفتی، پنهان کنم. و عجیب اینکه درس انگلیسی هم برایم وحشتناک بود. با دبی بودن خیلی خوب بود، اما وقتی ما سر کلاس بودیم، مثل یک شاگرد و معلم معمولی رفتار می‌کردیم. وجود هیچ‌اشنایی یا ارتباط خاصی بین خودمان را نباید آشکار می‌کردیم. در آن چهل دقیقه - و هشتاد دقیقه روزهای چهارشنبه و جمعه که کلاس فوق‌العاده انگلیسی داشتیم - ما فضای سرد و پر فاصله‌ای را بین خود برقرار می‌کردیم که گذشت زمان را به شکل عذاب‌آوری کند و کشدار می‌کرد.

ساعت‌های بعد از مدرسه و روزهای تعطیل، که من برای کلاس خصوصی به خانه دبی می‌رفتم، اوضاع فرق می‌کرد. آنجا می‌توانستیم راحت باشیم و هر وقت می‌خواستیم با هم حرف می‌زدیم. حتی گاهی تلویزیون می‌دیدیم، موسیقی گوش می‌دادیم، یا درباره گذشته گپ می‌زدیم.

بیشتر شب‌ها من در خانه دبی شام می‌خوردم. او عاشق آشپزی بود و ما با انواع غذاها و خوراکی‌ها برای خودمان جشن می‌گرفتیم.

خیلی زود، وزن من زیاد شد، و مجبور شدم شب‌ها تا دیروقت به پیاده‌روی بروم تا از نظر بدنی در وضعیت مناسب بمانم.

اما در خانه دبی، فقط خوب خوردن و استراحت نبود. او خیلی جدی تصمیم داشت که اوضاع درسی من را درست کند و هر شب دو یا سه ساعت درباره مطالب کلاسی با من کار می‌کرد. برای او هم راحت نبود - بعد از یک روز کار، با خستگی به خانه می‌آمد و از ریاضی، علوم و جغرافی هم چیز زیادی نمی‌دانست - اما موضوع را خیلی جدی دنبال می‌کرد و برنامه‌ای پیش گرفته بود که من مجبور بودم مطابق با آن کار کنم.

شبی او یکی از ورقه‌های امتحانی من را می‌خواند که گفت: «دستور زبان ضعیف است. ادبیات خوب است، اما چند تا عادت بد داری که باید کنار بگذاری.»

- مثل چی؟

- برای مثال، این جمله را ببین: "من با جان^۱ به فروشگاه رفتیم تا یک مجله بخریم." اشکالش چیه؟

کمی فکر کردم و با حالت ساده‌لوحانه‌ای گفتم: «اینکه رفتیم روزنامه بخریم؟»

دبی برگه را به طرفم پرت کرد و با خنده گفت: «جدی باش.» من برگه را برداشتم و جمله‌ام را خواندم. بعد حدسی گفتم: «باید می‌نوشتیم "من و جان"، درست است؟»

سرتش را تکان داد و گفت: «بله، تو همیشه از حرف اضافه "با" استفاده می‌کنی - از نظر دستوری، این درست نیست. باید این عادت را کنار بگذاری.»

آه کشیدم و گفتم: «می‌فهمم. اما سخت است. من یک دفتر خاطرات دارم و الان پانزده سال است که توی آن این‌طوری می‌نویسم - این‌طوری طبیعی‌تر به نظر می‌آید.»

دبی با اوقات تلخی گفت: «تا حالا کسی نگفته که انگلیسی طبیعی است.» بعد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «نمی‌دانستم تو دفتر خاطرات داری.»

- از نه سالگی، دفتر خاطرات داشته‌ام. همه اسرارم توی آن است.

- امیدوارم تویش درباره من چیزی ننوشته باشی. اگر دفتر دست آدم ناجوری بیفتد...

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: «هوم.م. من اگر بخواهم، می‌توانم از تو حق السکوت بگیرم، نه؟»

با غرغر گفت: «فقط امتحان کن.» بعد با لحنی جدی ادامه داد: «من واقعاً فکر می‌کنم که تو نباید درباره خودمان چیزی بنویسی، دارن. اگر هم این کار را می‌کنی، به جای اسم من از یک اسم رمز یا اسم ساختگی استفاده کن. دفتر خاطرات ممکن است جایی بیفتد و فراموش کنی کجاست. اگر موضوع دوستی ما درز پیدا کند، برای من خیلی سخت می‌شود تا اوضاع را مرتب کنم.»

گفتم: «باشد. این روزها چیز جدیدی توی آن ننوشته‌ام - سرم

زیادی شلوغ بود - اما اگر بنویسم، عاقلانه عمل می‌کنم.» این یکی از تکیه کلام‌های محبوب دبی بود.

بعد با لحن رسمی قلنبه سلمبه‌ای گفت: «و وقتی درباره خودمان چیزی می‌نویسید، بنویسید "من و دوشیزه ایکس"، نه اینکه "من با دوشیزه ایکس".» و صورتش از خنده سرخ شد!

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۹

در سومین سه‌شنبه‌ای که به مدرسه می‌رفتم، یک دوست پیدا کردم. ریچارد مانروز^۱ پسری ریزنقش بود که موهای قهوه‌ای رنگ کدري داشت. در کلاس‌های انگلیسی و تاریخ، با او آشنا شدم. او یک سال کوچک‌تر از بیشتر بچه‌های دیگر بود. خیلی حرف نمی‌زد، اما معلم‌ها همیشه از او تعریف می‌کردند. به همین دلیل، در هر کلاسی که شرکت می‌کرد، قلدرهای کلاس بیشتر از همه سربه‌سر او می‌گذاشتند و اذیتش می‌کردند.

من چون توی بازی‌های مدرسه شرکت نمی‌کردم، بیشتر ساعت‌های ناهاری را به پرسه‌زدن توی مدرسه یا توی اتاق کامپیوتر می‌گذراندم که در طبقه سوم ساختمان عقبی مدرسه بود. همان‌جا بودم که از بیرون صدای دعوا و کتک‌کاری شنیدم. رفتم تا

بینم چه خبر شده است. دیدم اسمیکی مارتین^۱ - پسری که رو اول ورودم به مدرسه، مرا حلق صدا زده بود - و سه نفر از رفقایش ریچارد را به دیوار چسبانده بودند. او با خنده می‌گفت: «خودت می‌دانی که مجبوری پول را بدهی، مانتی^۲. اگر ما پولت را نگیریم یکی دیگر می‌گیرد. شتر آشنا بهتر از شتر غریبه است.»

ریچارد با گریه می‌گفت: «خواهش می‌کنم، اسمیکی. این هفته نه. من با پولم باید یک اطلس جدید بخرم.»

اسمیکی هرهر خندید و گفت: «باید از اطلس قبلی ات بیشتر مراقبت می‌کردی.»

ریچارد گفت: «یکی از آنهايي که آن اطلس را پاره کرد، خود... چیزی نمانده بود که کلمه بدی به اسمیکی بگوید، اما جلو زبانش را گرفت.»

اسمیکی با حالت تهدید آمیزی مکث کرد و بعد گفت: «تو می‌خواستی به من چی بگویی، مانتی؟»

ریچارد فریاد زد: «هیچ چیز!» حالا راستی راستی ترسیده بود.

اسمیکی غرید: «چرا! می‌خواستی بگویی. بگیریش، پسرها.

می‌خواهم درس خوبی بهش -»

من حرفش را قطع کردم و با صدای آرامی گفتم: «تو هیچ درسی

به او نمی‌دهی.»

اسمیکی فوری برگشت و وقتی من را دید، خندید و به مسخره

گفت: «داری هورستون کوچولو! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» من جواب ندادم، فقط با بی‌تفاوتی نگاهش کردم. اسمیکی ادامه داد: «بهتر است بدویی و بروی پی کارت، هورستی. ما الان خیال نداریم سراغ تو بیاییم و ازت پول بگیریم. اما این چیزی نیست که در آینده هم می‌شنوی!»

گفتم: «شما هیچ چیز از من نمی‌گیرید. و در آینده، از ریچارد هم چیزی نمی‌گیرید، یا از هرکس دیگر.»

چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «او! جدی؟ چه حرف‌های گنده‌ای، هورستی! اگر فوری حرفت را پس بگیر، من هم فراموش می‌کنم که تو چی گفتی.» من که منتظر چنین لحظه‌ای بودم تا این پسرۀ قلدر را سر جایش بنشانم، با خونسردی جلورفتم. اسمیکی اخم کرد. هیچ انتظار نداشت که رو در رو با او درگیر بشوم. بعد نیشش را باز کرد، بازوی چپ ریچارد را چسبید و او را با حرکتی چرخشی به طرف من هل داد. من همین‌که فریاد ریچارد بلند شد، خودم را کنار کشیدم. همه حواسم متوجه اسمیکی بود. اما بعد صدایی شنیدم که نشان می‌داد انگار او به جسم سختی برخورد کرده است. یک نظر برگشتم و دیدم که او روی نرده راه‌پله کوبیده شده بود و داشت پایین می‌افتاد. اگر می‌افتاد، با سر، سه طبقه پایین‌تر سقوط می‌کرد!

به طرف عقب پردم و به پاهای ریچارد چنگ انداختم. پای

چپش از دستم در رفت. اما درست قبل از آنکه از روی نرده پایین بیفتد، با دو انگشت، منج پای راستش را چسبیدم. پارچه محکم شنوار مدرسه‌اش را گرفتم و وزنش چنان مرا روی نرده‌ها کوبید که صدای خرخرم درآمد. بعد، صدای جر خوردن چیزی را شنیدم و ترسیدم که مبادا پارچه پاره شود و ریچارد از دستم بیفتد. اما پارچه دوام آورد و من ریچارد را که از روی نرده آویزان بود و هق‌هق می‌کرد، از عقب، بالا کشیدم و روی پاهایش ایستادم.

وقتی خیالم از ریچارد راحت شد، برگشتم تا خدمت اسمیکی مارتین و بقیه برسم. اما آنها مثل ترسوها - که واقعاً هم بودند - پراکنده شده بودند. زیر لب گفتم: «آن همه هارت و پورت برای این!» از ریچارد پرسیدم حالش خوب است یا نه. سرش را آهسته تکان داد، اما چیزی نگفت. او را به حال خود گذاشتم و سر کارم، توی اتاق کامپیوتر برگشتم.

چند لحظه بعد، سر و کله ریچارد توی در اتاق پیدا شد. هنوز می‌لرزید، اما لبخند می‌زد. گفت: «تو جان مرا نجات دادی.» شانه بالا انداختم و به نمایشگر کامپیوتر خیره شدم. طوری که انگار در آن غرق شده بودم. ریچارد چند لحظه منتظر ماند و بعد گفت: «متشکرم.»

نگاهی به او انداختم و گفتم: «مهم نبود. افتادن از سه طبقه، سقوط خیلی بزرگی نیست. احتمالاً چند تا از استخوان‌هایت می‌شکست.»

ریچارد گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم. مثل یک هواپیما،

داشتم با دماغ پایین می رفتم.» کنارم نشست و به صفحه نمایشگر نگاه کرد. «اسکرین سیور^۱ درست می کنی؟»
- آره.

- من می دانم صفحه های خیلی خوب فیلم های علمی - تخیلی و ترسناک را کجا باید پیدا کنی. می خواهی نشانت بدهم؟
سر تکان دادم و گفتم: «باید خیلی معرکه باشد.»
لبخندی زد و انگشت هایش روی صفحه کلید حرکت کرد. ما درباره مدرسه و تکالیف مدرسه و کامپیوتر بحث کردیم و بقیه وقت ناهاری مثل برق گذشت.

من از ریچارد خواستم که در کلاس تاریخ و انگلیسی، جایش را عوض کند. او کنارم نشست و از آن به بعد، گذاشت که از روی یادداشت هایش کپی کنم - ریچارد شیوه تندنویسی خاصی برای خودش داشت که باعث می شد هر چیزی را که در کلاس گفته می شد، فوری بنویسد و چیزی را جا نیندازد. به این ترتیب، او بیشتر ساعت های استراحت و ناهاری را با من می گذراند. او مرا از اتاق کامپیوتر بیرون کشید و با دوستان دیگرش آشنا کرد. البته آنها با روی خیلی باز از من استقبال نکردند، اما دست کم، حالا چند نفر را داشتم که با آنها حرف بزنم.
با هم بودن، بحث کردن درباره برنامه های تلویزیون، مجله ها،

۱. برنامه ای رایانه ای که وقتی از دستگاه استفاده نمی شود، صفحه نمایشگر را غیرفعال می کند و باعث صرفه جویی در برق و جلوگیری از استهلاک دستگاه می شود - م.

موسیقی، کتاب - و البته درباره بچه های دیگر - برایم جالب بود. من با هارکات - من و هارکات - توی اتاقمان، در هتل، تلویزیون داشتیم و من هر شب چند تا برنامه می دیدم. بیشتر چیزهایی که برای دوستان جدیدم جالب بود و از آنها لذت می بردند، برای من کلیشه ای و کسالت آور بود، اما وانمود می کردم به همان چیزهایی علاقه دارم که آنها دوست دارند.

آن هفته خیلی سریع گذشت و قبل از آنکه بفهمم، تعطیلات آخر هفته رسید. برای اولین بار، از اینکه دو روز تعطیلی داشتیم، کمی ناراحت بودم - ریچارد باید به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش می رفت - اما فکر دیدن دبی خوشحالم کرد.

درباره دبی و ارتباطمان، خیلی فکر کرده بودم. در زمان نوجوانی، ما خیلی به هم نزدیک بودیم، اما حالا رابطه مان از آن زمان هم صمیمی تر شده بود. می دانستم که بین ما موانعی وجود دارد - به خصوص ظاهر ممانع بزرگی بود - اما بیشتر وقتم را با او می گذراندم و حالا باور داشتم که می توانیم بر آن موانع غلبه کنیم و چیزهایی را که در سیزده سال گذشته از دست داده بودیم، دوباره به دست آوریم.

اما جمعه شب، وقتی از احساسم با دبی حرف زدم، او گفت: «من معلم تو هستم و تو هم فقط شاگرد منی.»
- من نمی خواهم فقط شاگرد تو باشم.

اشک در چشم هایش جمع شد و گفت: «می دانم.» و بعد از من خواست که تا یکی دو روز به سراغش بروم و در این باره دیگر چیزی



طوری در خیابان‌ها می‌دویدم که انگار می‌خواستم از مشکلاتم فرار کنم، و فکر می‌کردم به دبی باید چه می‌گفتم که حرفم را بپذیرد و از دستم ناراحت نشود. مطمئن بودم که نسبت به من احساس بدی ندارد. اما ظاهراً، گیج و سر در گمش می‌کرد. باید راهی پیدا می‌کردم تا من را نه یک بچه، بلکه دوستی هم‌سن خودش ببیند. اگر حقیقت را می‌گفتم، چی می‌شد؟ و پیش خودم تصور کردم که اگر همه‌چیز را برایش توضیح می‌دادم، ماجرا این‌طور پیش می‌رفت:

- دبی، خودت را برای یک خبر تکان‌دهنده آماده کن - من یک شب‌ام.

- چه جالب!

- تو ناراحت نیستی؟

- باید باشم؟

نگویم.

من به طرف در رفتم. دم در، برگشتم و خیلی آهسته گفتم: «باشد، می‌روم. و هر چند که تو از شنیدن این حرف خوشتر نمی‌آیدی، اما باید بگویم که من واقعاً دوستت دارم.»
قبل از آنکه او جوابی بدهد، در را پشت سرم بستم و با حالتی گرفته از پله‌ها پایین آمدم.

- من همیشه به خون احتیاج دارم! در دل شب، دور و بر آدم‌های خفته پرسه می‌زنم و از رگشان خون می‌گیرم!

- خوب... هیچ‌کس کامل نیست.

این مکالمه خیالی، لبخندگذاری را روی لب‌هایم نشانده. واقعاً نمی‌دانستم که دبی چه واکنشی نشان می‌داد. تا آن موقع، واقعیت را با هیچ انسانی در میان نگذاشته بودم. نمی‌دانستم چطور یا از کجا موضوع را شروع کنم یا اینکه آدم‌ها بعد از فهمیدن قضیه چه جوابی ممکن است بدهند. من می‌دانستم که اشباح، آدمکش یا هیولاهای بی‌احساس توی کتاب‌ها و فیلم‌های ترسناک نیستند. اما دیگران را چطور باید متقاعد می‌کردم؟

با خشم، به یک صندوق پست لگد زدم و غرغر کردم: «آدم‌های بی‌رحم! اشباح بی‌رحم! بهتر بود همه ما لاک پشت می‌شدیم یا یک چیز دیگر!»

غرق در همین افکار احمقانه بودم که نگاهی به اطراف انداختم و فهمیدم که نمی‌دانم کجای شهر هستم. به دنبال خیابانی آشنا، اطراف محل گشت زدم تا شاید راه خانه را بیابم. خیابان‌ها به شدت خلوت بودند. حالا که آدم‌کش‌های اسرارآمیز دست از کار کشیده یا رفته بودند، سربازها هم عقب‌نشینی کرده بودند و اگرچه پلیس محلی هنوز در خیابان‌ها گشت می‌زد، اما سنگرهای خیابانی را خراب کرده بودند و به رفت‌وآمدهای شبانه چندان توجه نمی‌شد. با همه اینها، قانون منع رفت‌وآمد شبانه همچنان برقرار بود و بیشتر مردم با خشنودی از آن متابعت می‌کردند.

از خیابان‌های ساکت و تاریک خوشم می‌آمد. تنهایی در

کوچه‌های باریک و پیچ‌درپیچ راه می‌رفتم و خود را در تونل‌های کوهستان اشباح تصور می‌کردم. با تصور اینکه پیش سبا نایل، وینز بلین و دیگران هستم - دور از همه مشکلات عاطفی، مدرسه یا آزمون‌های سرنوشت‌ساز و آزاردهنده - احساس راحتی کردم.

فکر کوهستان اشباح، مرا به یاد پاریس اسکیل انداخت. آن قدر مشغول مدرسه و کلاس‌های دبی بودم که حتی فرصت نکرده بودم برای مرگ شاهزاده عزاداری کنم. دلم برای شب پیر، که خیلی چیزها یادم داده بود، تنگ شد - خیلی با هم خوش بودیم. وقتی از روی کپه‌ای زباله می‌پریدم که کف آن کوچه تنگ و تاریک پخش شده بود، به یاد چند سال پیش افتادم؛ زمانی که پاریس زیادی به شمع نزدیک شد و ریشش آتش گرفت. شب پیر مثل دلچسبی دور تالار شاهزاده‌ها بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌کشید، و روی ریش شعله‌ورش می‌کوبید که -

شیء سختی به پشت سرم خورد و من روی زباله‌ها افتادم. وقتی افتادم، جیغ کشیدم و خاطره پاریس از ذهنم بیرون پرید. سرم را با دست‌هایم گرفتم و به حالت دفاعی غلت زدم. وقتی می‌غلطیدم، شیئی نقره‌ای، درست کنار سرم روی زمین فرود آمد و از جایش جرقه بیرون زد.

بی‌توجه به سر مجروحم، روی زانوهای بلند شدم و دنبال چیزی برای دفاع از خود گشتم. در پلاستیکی سطل زباله‌ای کنارم افتاده بود. چیز خیلی خوبی نبود، اما تنها چیزی بود که پیدا می‌شد. فوری خم شدم، روی درپوش چنگ انداختم و آن را مثل سپر جلویم گرفتم. بعد برگشتم تا با آن مهاجم رو در رو شوم؛ مهاجمی

که هیچ انسانی نمی توانست به سرعت او حمله کند.

چیزی طلایی برق زد، بالای سپر موقت من فرود آمد و آن را دو تکه کرد. یکی نخودی خندید، با صدایی دیوانه وار و کاملاً شیطانی. در یک لحظه وحشتناک، فکر کردم روح مرلو برگشته است تا انتقام بگیرد. اما فکرم احمقانه بود. من به وجود ارواح اعتقاد داشتم، اما این یارو سفت و سخت تر از آن بود که بتواند روح باشد. مهاجم، که با احتیاط دور من می چرخید، با لحنی لاف زن گفت: «تکه تکه ات می کنم!» چیز آشنایی در صدایش بود، اما هرچه سعی کردم نتوانستم آن را بفهمم.

همان طور که دور من می چرخید، براندازش کردم. لباس های سیاه پوشیده و صورتش را با یک کلاه دو چشمی پوشانده بود. انتهای ریشش از پایین کلاه بیرون زده بود. بزرگ و تنومند بود. اما به چاقی مرلو نبود. و چشم های سرخش را دیدم که بالای آن دندان های حیوانی برق می زد. دست نداشت. به جای دست، فقط دو شیء فلزی داشت. یکی طلایی و دیگری نقره ای. که به انتهای آرنج هایش بسته شده بودند. هر کدام از آن زائده های فلزی هم سه قلاب چنگکی تیز، خمیده و مرگبار داشتند.

شبح واره - چشم ها و سرعت عملش نشان می داد که او یک شبح واره است. حمله کرد. سریع بود، اما من خودم را از آن چنگک های مرگبار کنار کشیدم و آنها پشت سرم در دیوار فرو رفتند، طوری که وقتی شبح واره آنها را از دیوار بیرون کشید، حفره نسبتاً بزرگی روی دیوار به جا ماند. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا مهاجم دستش را آزاد کند. اما من از همان فرصت برای

حمله استفاده کردم و به سینه اش لگد زدم. او که انتظار چنین حرکتی را داشت، بازوی دیگرش را به طرف ساق پای من آورد و آن را در مسیری منحنی شکل از کنار پایم گذراند.

درد در طول پایم دوید و من فریاد زدم. دو نیمه به درد نخور در سطل زباله را به طرف شبح واره انداختم و دیوانه وار بالا و پایین پریدم. او در برابر تکه های در سطل جاخالی داد و خندید. سعی کردم فرار کنم. کارم هیچ خوب نبود. پای مجروحم پیش نمی رفت، و بعد از برداشتن دو قدم بلند، با درماندگی روی زمین افتادم.

به پشت چرخیدم و همان طور که شبح واره به من نزدیک می شد، به دست های چنگکی اش خیره ماندم. او بازوهایش را طوری به عقب و جلو می چرخاند که از چنگک هایش صدای قیز قیز ترسناکی بلند می شد و همچنان پیش می آمد. شبح واره با صدای خرناسمانندی گفت: «می خواهم تکه تکه ات کنم. آهسته و دردناک. از انگشت هایت شروع می کنم. آنها را ورقه ورقه می کنم، یکی بعد از دیگری. بعد، دست هایت. بعد، انگشت های پایت. بعد -»

صدای کلیک تیزی شنیده شد و بعد از آن، صدای سفیرمانندی هوا را شکافت. شیئی پر شتاب از کنار سر شبح واره گذشت و به طرف من آمد، درست از کنارم گذشت، به دیوار خورد و در آن فرو نشست. پیکانی کوتاه و ضخیم با سر فولادی. شبح واره دشنام داد، دندان هایش را به هم سایید و در تاریکی کوچه پنهان شد.

لحظه ها مثل عنکبوت هایی که با قدم های ریزشان روی ستون فقراتم راه روند، تند و سریع می گذشتند. شبح واره نفش را با

خشم بیرون داد و حق بق بلند من هوا را پر کرد. از کسی که آن تیر را انداخته بود، هیچ صدایی شنیده نمی شد و هیچ نشانه ای نبود. من روی زمین افتاده بودم و خودم را لخلخکنان به طرف عقب می کشیدم. شبحواره چشم به من دوخته بود و دندان هایش را نشانم می داد. قسم خورد و گفت: «بعداً گیرت می آورم. تو آرام آرام و با دردی وحشتناک می میری. من تکه تکهات می کنم. اول انگشت هایت، یکی یکی.» بعد برگشت و خیلی سریع دور شد. تیر دوم هم به طرفش پرتاب شد. اما او خم شد و از این یکی هم جاخالی داد، و تیر در کیسه بزرگی پر از زباله دفن شد. در انتهای کوچه، دوباره سر و کله شبحواره را دیدم و بعد، او فوری در تاریکی ناپدید شد.

وقفه ای طولانی برقرار شد. بعد صدای پا، مردی با قد متوسط از تاریکی بیرون آمد. لباس سیاه پوشیده بود، شال بلندی دور گردنش گره زده بود و دستکش به دست داشت. موهایش خاکستری بود. هرچند خیلی مسن نبود. و در مجموع، حالت عبوسی داشت. سلاحی شبیه تفنگ در دست داشت که از انتهای آن سر پیکانی فولادی بیرون زده بود. پیکان افکن دیگری هم روی شانه چپش انداخته بود.

من نشستم و خرخرکنان سعی کردم پای راستم را بمالم تا شاید دردش آرام تر شود. وقتی مرد جلو آمد، گفتم: «متشکرم.» جوابم را نداد؛ فقط به انتهای کوچه رفت تا ببیند نشانه ای از شبحواره در آن حوالی دیده می شود یا نه.

مرد مو خاکستری برگشت و در فاصله دو متری من ایستاد.

اسلحه پیکان افکنش را در دست راست داشت، اما آن را به طرف زمین نشانه نگرفته بود. اسلحه رو به من بود.

به زور، لبخندی ابلهانه زدم و پرسیدم: «نمی خواهید سر آن را پایین بگیرید؟ شما جان من را نجات دادید. باعث تأسف است که تیری اتفاقی در برود و من را بکشد.»

بلافاصله جوابم را نداد. اسلحه اش را هم پایین نیاورد. هیچ لطفی در چهره اش دیده نمی شد. پرسید: «تعجب کردی که از زندگیت گذشتم؟» مثل آن شبحواره، در صدای این مرد هم چیز آشنایی بود. اما این یکی را هم نتوانستم به جا آورم.

همان طور که با حالتی عصبی به اسلحه اش نگاه می کردم، با صدای ضعیفی گفتم: «من... خیال می کردم...»

می دانی چرا جانم را نجات دادم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «چون خیلی خوش قلبی؟» شاید.

یک قدم جلوتر آمد. حالا نوک تیز پیکانش درست قلب من را هدف گرفته بود. اگر شلیک می کرد، سوراخی به اندازه یک توپ فوتبال در سینه ام درست می شد. با صدای گرفته ای گفت: «شاید هم زندگیت را نجات دادم تا خودم آن را بگیرم!»

با ناامیدی، پشتم را به دیوار فشار دادم و غرغرکنان گفتم: «تو کی هستی؟»

من را نشناختی؟

سرم را تکان دادم. مطمئن بودم که این چهره را قبلاً دیده ام، اما نمی توانستم او را به جا بیاورم.



۱۱

آن قدر به من نزدیک بود که می توانستم به لوله اسلحه اش حمله کنم و شاید جهت آن را تغییر بدهم. اما گنج تر از آن بودم که غیر از تماشایش، کاری بکنم. با دیدن دبی هملاک، که سر و کله اش در کلاس انگلیسی من پیدا شده بود، انگشت به دهان شده بودم. اما از دیدن استیو لئوپارد (اسم واقعی او لئونارد بود)، که مثل اجل معلق پیدایش شده بود، ده برابر مورد دبی جا خوردم.

بعد از چند ثانیه پراضطراب، استیو اسلحه پیکان افکنش را پایین آورد و آن را درون غلافی گذاشت که به پشتش بسته بود. دست هایش را پیش آورد، بازوی چپ مرا گرفت و من را روی پام بلند کرد. مطیعانه - مثل عروسک خیمه شب بازی توی دست هایش - از جایم بلند شدم.

گفت: «تلاش می کردی که یک دقیقه بیشتر زنده بمانی؛ یک دقیقه را به تو ندادم؟»

مرد نفش را از بینی بیرون داد و گفت: «عجیب است. فکر نمی کردم هیچ وقت فراموشم کنی. اما خوب، زمان زیادی گذشته و گذر سال ها آن قدر که با تو مهربان بوده، با من نبوده. شاید این را یادت بیايد.» دست چپش را جلو آورد. کف دستکش بریده شده بود و گوشت زیر آن دیده می شد. آن دست، با آنکه جانی را نجات داده بود، دستی معمولی بود. اما جای بریدگی صلیب مانند عمیقی در مرکز آن دیده می شد.

وقتی به آن علامت صلیب مانند روی گوشت نرم و صورتی خیره شدم، گویی سال های گذشته بخار شدند و من به گورستان برگشتم. اولین شبی که دستیار شبخ شده بودم، آنجا پسری را دیدم که جانش را نجات داده بودم، اما او به من حسودی می کرد و تصور می کرد من با آقای کریسلی تباری و به او خیانت کرده ام.

فریاد زدم: «استیو!» و نگاهم از علامت کف دستش به چشم های سرد و بی روح او افتاد: «استیو لئوپارد!»
با حالتی گرفته، سر تکان داد و گفت: «بله.»

استیو لئوپارد زمانی بهترین دوستم بود. پسری عصبی و پرمسئله بود که قسم خورده بود وقتی بزرگ شود، شکارچی اشباح شود، دنبال من بیايد - و مرا بکشد!

خس خس کنان گفتم: «تو که نمی خواهی من را بکشی، نه؟»
هرگز!

دست راستم را گرفت و با حالتی معذب آن را تکان داد.

- سلام، دارن. خوشحالم که دوباره می بینمت، دوست قدیمی.
خیره به دست های گره خورده مان نگاه کردم و بعد به صورت او.
بعد دست هایم را دورش انداختم و با همه وجودم او را در آغوش
گرفتم. روی شانه اش گریه می کردم و می گفتم: «استیو!»

زیر لبی گفت: «بس کن.» و صدای بریده بریده اش را شنیدم که
گفت: «اگر ادامه بدهی، من را هم به گریه می اندازی.» مرا از خودش
جدا کرد، چشم هایش را مالید و نیشش باز شد.

من هم صورتم را پاک کردم و ناگهان گفتم: «واقعاً خودتی!»
- معلوم است که خودمم. تو که فکر نمی کنی ممکن باشد دو نفر
این قدر خوش تیپ به دنیا بیایند، این طور فکر می کنی؟

با شیطننت گفتم: «مثل همیشه شکسته نفسی می کنی!»
دماغش را بالا کشید و با خنده گفت: «به شکسته نفسی ربطی
ندارد. می توانی راه بروی؟»

گفتم: «فکر کنم بهترین کاری که ازم برمی آید لنگیدن باشد.»
- پس به من تکیه کن. نمی خواهم این دور و بر ول بگردیم.
ممکن است چنگکی با دوستانش برگردد.

گفتم: «چنگکی؟ او، منظورت آن شبج -»
حرفم را نیمه تمام گذاشتم. نمی دانستم که استیو چقدر از
موجودات شب خبر دارد.

او خودش حرفم را تمام کرد: «شبج واره.» و خیلی جدی سر

تکان داد.

- تو آنها را می شناسی؟

- حسابی.

- آن یارو، دست چنگکی، یکی از آنهاست که آدمها را
می کشند؟

- آره. اما او تنها نیست. بعد درباره اش حرف می زنیم. حالا بیا از
اینجا ببرمت و اول تر و تمیزت کنم.

استیو کمک کرد تا به شانه اش تکیه بدهم و مرا از راهی که آمده
بودم، برگرداند. وقتی راه می رفتیم، نمی توانستم این فکر را از ذهنم
دور کنم که نکند بیهوش در کوچه افتاده ام و خواب می بینم. اگر
به خاطر درد پایم نبود - که زیادی واقعی بود - جدی جدی فکر
می کردم این اتفاق چیزی نیست مگر رؤیایی که آرزویش را داشتم.

استیو من را به طبقه پنجم آپارتمانی متروک برد. خیلی از
درهایی که در پاگرد پله ها از مقابلشان می گذشتیم، کاملاً باز یا
شکسته بودند. به طعنه گفتم: «چه محله خوبی!»

گفت: «این ساختمان متروکه است. فقط توی چند تا از
واحدهایش، آدمها هنوز زندگی می کنند - پیرمردها و پیرزنهایی
که جایی برای رفتن ندارند - بیشتر واحدها خالی اند. من این جور
جاها را به هتل ها و خانه های بزرگ ترجیح می دهم. همان آرامش و
آسودگی موردنظر من را دارد.»

استیو جلو در قهوه ای رنگ فرسوده ای ایستاد که با یک تکه
زنجیر و قفل اضافی بسته شده بود. کلید را پیدا کرد، قفل را باز کرد،

زنجیر را برداشت و در را باز کرد. هوای داخل خانه، بوی کهنگی و نا می داد، اما استیو وقتی من را داخل خانه برد و در را بست، به آن بو توجه نکرد. آنجا تاریک بود تا اینکه او شمعی روشن کرد. بعد گفت: «اینجا برق ندارد. واحدهای طبقه پایین دارند، اما برق اینجا هفته پیش قطع شد.»

کمکم کرد تا به اتاق نشیمن بروم. آنجا خیلی شلوغ و آشفته بود. من را روی یکی از راحتی‌ها نشانده که نسبت به بقیه، روزهای بهتری را گذرانده بود. رویه راحتی نخ نما شده بود و فنرهایش از چند جای آن بیرون زده بودند. استیو با خنده گفت: «مواظب باش به میخ کشیده نشوی!»

پرسیدم: «مستول تزیینات داخلی خانه‌ات اعتصاب کرده؟» استیو دعوایم کرد و گفت: «شکایت نکن. برای کار ما، اینجا خیلی هم خوب است. اگر به یک هتل شیک و پیک می‌رفتیم، باید توضیح می‌دادیم که سر پایت چه بلایی آمده و چرا این قدر کثافت به سر و تنت چسبیده. بعد از حساب پس دادن برای این چیزها...» هر دو اسلحه پیکان‌افکن را از روی شانه‌اش برداشت و زمین گذاشت.

به آرامی پرسیدم: «بگو ببینم، موضوع چیه، استیو؟ تو چطور توی آن کوچه پیدا شدی و چرا آن اسلحه‌ها را با خودت حمل می‌کنی؟»

گفت: «بعداً، وقتی به زخم رسیده‌ام، برایت می‌گویم. و بعد از آنکه تو...» یک گوشی تلفن همراه بیرون آورد و آن را به من داد. «بعد از آنکه تو یک تلفن زدی.»

با تردید، به گوشی تلفن نگاه کردم و پرسیدم: «من به کی باید زنگ بزنم؟»

- چنگکی از دم خانه دوستت - آن خانم سبزه‌رو - دنبالت می‌کرد.

رنگم پرید. فریاد زدم: «او می‌داند دبی کجا زندگی می‌کند؟» - اگر اسمش دبی است، بله. شک دارم دنبال او رفته باشد. اما اگر نمی‌خواهی او را به خطر بیندازی، توصیه من این است که زنگ بزنی و به او -

قبل از آنکه استیو حرفش را تمام کند، من دهم شماره می‌گرفتم. تلفن دبی زنگ زد. چهار بار. پنج بار. شش. هفت. چیزی نمانده بود، بی توجه به پای مجروحم، برای نجاتش بیرون بروم که او گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

- منم.

- دارن؟ چی -

- دبی، به من اعتماد داری؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: «این یک شوخی جدید است؟»

با خشم گفتم: «به من اعتماد داری؟»

جواب داد: «البته.» حالا دیگر احساس می‌کرد که قضیه جدی است.

- پس همین حالا برو بیرون. چند تکه لباس توی ساکت بینداز و از آنجا برو. یک هتل پیدا کن و تعطیلات آخر هفته را آنجا بمان. همان جا بمان!

- دارن، موضوع چیه؟ عقلت را از دست -

گفت: «درد دارد.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «دفعه اولم نیست که وصله پینه می شوم.» مشغول شد و کارش را خیلی ظریف و ماهرانه تمام کرد. بعداً، وقتی زخمم خوب شد، فقط جای بخیه خیلی کوچکی روی پایم مانده بود. وقتی نخ بخیه را سر جایش می گذاشت، گفتم: «انگار قبلاً هم این کار را کرده بودی.»

گفت: «دوره کمک های اولیه را گذرانده ام. فکرش را می کردم که یک روز به درد بخورد. اما هیچ حدس نمی زدم که اولین بیمارم کی باشد.» بعد پرسید که می خواهم چیزی بخورم یا نه.
- فقط کمی آب.

از کیسه ای کنار ظرفشویی، یک بطری آب معدنی آورد و دو تا لیوان را پر از آب کرد.

- متأسفانه خنک نیست. بدون برق، یخچال هم کار نمی کند.
گفتم: «مهم نیست.» و کلی آب خوردم. بعد به ظرفشویی اشاره کردم و گفتم: «آب هم قطع است؟»

- نه، اما خوردنی نیست - فقط برای شستشو خوب است. اگر از آن بخوری، تا چند روز باید توی توالت بمانی.
از بالای لیوان هایمان با هم لبخند زدیم.

گفتم: «خوب، خیال نداری بگویی که توی این پانزده سال چه کار می کردی؟»

استیو گفت: «اول تو بگو.»

- نه نه نه! تو میزبانی. باید تو اول شروع کنی.

گفت: «شیر یا خط بیندازیم؟»

حرفش را قطع کردم: «تو می خواهی بمیری؟»

فقط سکوت بود. بعد با صدای آرامی گفت: «نه.»

- پس برو بیرون.

تلفن را قطع کردم و دعا کردم که به هشدارم توجه کند. به یاد هازکات افتادم و پرسیدم: «آن شبخواره می داند که من کجا زندگی می کنم؟»

استیو گفت: «شک دارم. اگر می دانست، همان جا به تو حمله می کرد. از جایی که من نگاه می کردم، به نظرم آمد که او تازه امشب، تصادفی سر راه تو قرار گرفته. داشت یک دسته از مردم را شناسایی می کرد. می خواست قربانی بعدیش را انتخاب کند که تو را دید و دنبالت آمد. تا دم خانه دوستت دنبالت کرد، بعد منتظر ماند و وقتی از آنجا بیرون آمدی، دوباره تعقیبت کرد و...»

بقیه اش را می دانستم.

استیو از قفسه ای پشت راحتی، یک جعبه کمک های اولیه بیرون آورد. به من گفت خم شوم تا پشت سرم را ببیند. پرسیدم: «سرم هم زخمی شده؟»

- آره، اما نه خیلی بد. به بخیه نیاز ندارد. تمیزش می کنم و می بندمش.

وقتی کار سرم تمام شد، نوبت به پایم رسید. بریدگی عمیقی روی پایم بود و پاچه شلوارم خیس خون شده بود. استیو پاچه شلوار را با قیچی تیزی پاره کرد. گوشت زیر پاچه نمایان شد. بعد با تکه ای پنبه زخم را تمیز کرد و وقتی زخم تمیز شد، یک لحظه آن را بررسی کرد. بعد، رفت و با یک قرقره نخ بخیه و سوزن برگشت.

- باشد.

یک سکه آورد و از من خواست که بگویم چی.

- شیر.

سکه را بالا انداخت، بعد گرفتش و آن را روی دستش برگرداند. وقتی دستش را از روی سکه برداشت، شکلکی در آورد و با آه گفت: «من هیچ وقت خوش شانس نبوده‌ام.» و شروع به حرف زدن کرد. داستانش طولانی بود و ما تا ته آب معدنی را خوردیم و قبل از تمام شدن حرف‌های او، شمع دوم را هم روشن کردیم.

استیو تا مدت‌ها از من و آقای کرپسلی متنفر بود. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و برای آینده نقشه می‌کشید. آرزویش این بود که روزی دنیا را بیاورد و یک تیر توی قلبمان فرو کند. زیر لبی گفت: «آن خشم چنان احمقانه بود که به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم. در کلاس‌های نجاری، من دشنه می‌ساختم. در کلاس جغرافی، سعی می‌کردم نقشه دنیا را تو ذهنم حفظ کنم تا توی هر کشوری که لازم بود دنبالتان بیایم، راهم را بلد باشم.»

او درباره اشباح، همه چیز را می‌دانست. آن روزها که می‌شناختمش، او مجموعه بزرگی از کتاب‌های ترسناک داشت. اما بعد از یک سال، کتاب‌ها و اطلاعاتش را دو برابر، و بعد سه برابر کرده بود. او می‌دانست که ما از چه آب و هوایی خوشمان می‌آید، کجا دوست داریم خانه بسازیم و بهترین راه کشتنمان چیست. او گفت: «من توی اینترنت با خیلی‌ها ارتباط برقرار کرده‌ام. اگر بدانی که چند شکارچی اشباح در دنیا وجود دارد، تعجب می‌کنی. ما

یادداشت‌ها، قصه‌ها و نظریه‌هایمان را با هم رد و بدل می‌کنیم. بیشتر این آدم‌ها مشنگ‌اند. اما چند نفری هم هستند که می‌دانند درباره چی حرف می‌زنند.»

استیو در شانزده سالگی، خانه و مدرسه را ترک کرده و دنبال جهانگردی رفته بود. با کارهای عجیب و غریب - کار توی هتل‌ها، رستوران‌ها و کارخانه‌ها - خرجش را در می‌آورد. گاهی هم دزدی می‌کرد یا به خانه‌های خالی سرگ می‌کشید و بی‌اجازه در این خانه‌ها اتراق می‌کرد. آن سال‌ها پر از سختی، فقر و تنهایی بودند. او پسر بی‌خیالی بود، دوستان زیادی نداشت و تنها چیزی که برایش جالب بود، این بود که یاد بگیرد شکارچی اشباح شود.

او برایم توضیح داد: «اولش فکر می‌کردم که باید وانمود کنم با آنها دوستم. به دنبال اشباح رفتم و طوری رفتار کردم که انگار می‌خواهم یکی از آنها بشوم. بیشتر اطلاعاتی که توی کتاب‌ها خوانده یا از اینترنت جمع کرده بودم، مزخرف بود. فکر کردم بهترین راه خلاص شدن از دشمن‌هایم این است که آنها را بشناسم.»

البته او وقتی سرانجام رد چند شب را پیدا کرده و کتاب‌های خوب مربوط به اشباح را بررسی کرده بود، فهمیده بود که ما هیولا نیستیم. فهمیده بود ما آن قدر به زندگی احترام می‌گذاریم که وقتی خون کسی را می‌گیریم، او را نمی‌کشیم و موجودات محترمی هستیم. آه کشید و گفت: «این باعث شد که خیلی عمیق و در مدتی طولانی به خودم توجه کنم.» در نور شمع، صورتش گرفته و غمگین

به نظر آمد. «دیدم مثل کاپیتان احب^۱ در موبی دیک^۲ که در پی شکار دو نهنگ قاتل بود. آن هم در حالی که این نهنگ‌ها اصلاً قاتل نبودند. خودم هیولا هستم!»

کم‌کم نفرت او فرو نشست. چون من با آقای کرپسلی رفته بودم، او هنوز از دستم دلخور بود، اما پذیرفته بود که من این کار را از روی بدجنسی با او نکرده‌ام. وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، می‌دید که من برای نجات زندگی او، خانه و خانواده‌ام را از دست داده بودم.

و در این زمان، او از تعقیب احمقانه‌اش دست کشید. دیگر دنبال من نمی‌گشت و همه افکار مربوط به انتقام‌جویی را از ذهنش بیرون کرده و سعی کرده بود بفهمد که بقیه زندگیش را چگونه می‌خواهد بگذراند. او گفت: «می‌توانستم برگردم. مادرم هنوز زنده بود. می‌توانستم به خانه برگردم، درس را تمام کنم، یک کار معمولی گیر بیاورم و یک زندگی معمولی برای خودم دست و پا کنم. اما شب، همیشه آنهایی را که به استقبالش می‌روند، صدا می‌کند، من حقیقت مربوط به اشباح را کشف کرده بودم. اما حالا از حقایق شب‌واره‌ها هم باخبر بودم.»

استیو نمی‌توانست به شب‌واره‌ها فکر نکند. او فکر می‌کرد غیرقابل تصور است که چنان موجوداتی وجود داشته باشند، و هرطور می‌خواهند ول بگردند و آدم بکشند. این مسئله او را به خشم می‌آورد. او می‌خواست جلو جنایت‌های آنها را بگیرد. لبخند تلخی زد و گفت: «اما نمی‌توانستم پیش پلیس بروم. من باید

شب‌واره‌ای را زنده گیر می‌آوردم تا ثابت کنم که آنها وجود دارند. اما زنده گرفتن یک شب‌واره تقریباً غیرممکن است. مطمئنم که خودت این را می‌دانی. حتی اگر آنها حرف من را باور می‌کردند، چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟ شب‌واره‌ها مدام جابه‌جا می‌شوند، آدم می‌کشند و دوباره به جای دیگری می‌روند. همین که من پلیس را متقاعد می‌کردم با چه خطری روبه‌روست، شب‌واره‌ها ناپدید می‌شدند، و خطری که با خود داشتند نیز از میان می‌رفت. فقط یک راه باقی مانده بود. من باید خودم آنها را می‌گرفتم.»

استیو با همان اطلاعاتی که برای شکار اشباح جمع کرده بود، خودش را آماده کرد تا هرچه بتواند شب‌واره‌ها را تعقیب کند و بکشد. کار آسانی نبود. شب‌واره‌ها ردشان را خیلی ماهرانه پنهان می‌کردند (و همین‌طور جسد قربانیانشان را)، و شواهد کمی از حضور خود به جا می‌گذاشتند. اما به مرور زمان او افرادی را پیدا کرد که درباره شیوه‌های رفتار شب‌واره‌ها چیزهایی می‌دانستند، و با همین اطلاعات، تصویری از عادت‌ها، ویژگی‌ها و خط سیر شب‌واره‌ها تهیه کرد، و بالاخره تصادفی به یکی از آنها برخورد.

با حالت گرفته‌ای گفت: «کشتن او سخت‌ترین کاری بود که تا حالا انجام داده‌ام. من می‌دانستم که او قاتل است و اگر بگذارم که در برود، دوباره یکی دیگر را می‌کشد، اما وقتی ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم، او خوابش برد...» استیو لرزید.

با صدای آرامی پرسیدم: «چطور این کار را کردی؟ با دشنه؟»
با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «آره. کارم حماقت بود.»

اخم کردم و گفتم: «نمی‌فهمم. مگر استفاده از دشنه، بهترین

۱. شخصیت اصلی داستان موبی دیک - م.

۲. داستانی از هرمان ملویل که در سال ۱۸۵۱ منتشر شد - م.

راه کشتن شب‌واره‌ها نیست - مثل کشتن اشباح؟

به سردی نگاهم کرد و گفت: «هیچ وقت کسی را با یک دشته کشته‌ای؟»
نه.

با صدایی گرفته گفت: «پس این کار را نکن! فرو کردن دشته توی قلبش آسان است. اما خونش توی صورتت می‌پاشد - روی دست‌ها و سینه‌ات. شب‌واره‌ها مثل اشباحی که توی فیلم‌ها دیده‌ای، یکدفعه نمی‌میرند. آنی که من کشتم، حدود یک دقیقه زنده ماند؛ دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید. چهار دست و پا از تابوتش بیرون آمد و دنبالم کرد. آرام می‌آمد، اما من روی خونی که از بدن او بر زمین ریخته بود، سر خوردم و قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، او بالای سرم بود.»

وحشتزده گفتم: «تو چه کار کردی؟»

- من مشت و لگد می‌زدم و سعی می‌کردم او را از خودم دور کنم. خوشبختانه آن قدر خون از بدنش رفته بود که قدرت نداشت مرا بکشد. اما روی تن من مُرد و خونش سر تا پایم را خیس کرد. صورتش درست روی صورت من بود که می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد و...

استیو رویش را برگرداند. دیگر اصرار نکردم که جزئیات بیشتری را برایش تعریف کند.

او به اسلحه‌های پیکان‌اندازش اشاره کرد و گفت: «بعد از آن ماجرا، یاد گرفتم که از آنها استفاده کنم. آنها بهترین وسیله برای این کارند. تیر هم خوب است - اگر هدفگیری و قدرت آن قدر خوب

باشد که با آن سرش را بزنی - اما از اسلحه‌های معمولی دوری کن. وقتی موضوع درگیری با گوشت و استخوان بیش از حد محکم شب‌واره‌هاست، به آنها نمی‌شود اعتماد کرد.»

با حال بدی، نیشم را باز کردم و گفتم: «یادم می‌ماند.» و بعد از استیو پرسیدم که تا آن شب، چند شب‌واره را کشته بود.
- شش تا. فکر کنم دو تا از آنها دیوانه بودند و به هر حال، بعد از مدتی می‌مردند.

چیزی به ذهنم آمد و گفتم: «تقریباً بیشتر از هر شب‌خی، شب‌واره کشته‌ای.»

استیو گفت: «آدم‌ها نسبت به اشباح یک امتیاز دارند. ما روزها هم می‌توانیم این طرف و آن طرف برویم و حمله کنیم. در یک مبارزه عادلانه، هر شب‌واره‌ای می‌تواند پوزه من را به خاک بمالد. اما اگر آنها را روز گیر بیاوری، وقتی که خوابیده‌اند...»

بعد اضافه کرد: «اگرچه، گاهی وضع فرق می‌کند. دوسه نفری که این اواخر کشتم، همراه آدم‌ها بودند. نمی‌توانستم آن قدر به آنها نزدیک بشوم که بکشمشان. این اولین بار بود که می‌دیدم شب‌واره‌ها با دستیارهای انسانی این طرف و آن طرف می‌روند.»
گفتم: «به آنها شب‌حزن می‌گویند.»

با اخم گفت: «تو از کجا می‌دانی؟ من فکر می‌کردم که دار و دسته موجودات شب‌کاری به کار همدیگر ندارند.»

با حالتی گرفته گفتم: «تا این اواخر، کاری به هم نداشتیم.» و به ساعت نگاه کردم. قصه استیو تمام نشده بود - او هنوز توضیح نداده بود که چطور از این شهر و آن کوچه سر در آورده بود - اما من دیگر



۱۲

در راه، وقتی به هتل برمی‌گشتیم، برای استیو توضیح دادم که مشغول چه کاری هستیم. توضیحاتم خیلی فشرده و مختصر بود، اما بیشتر مسائل مهم را گفتم و همین‌طور درباره جنگ زخم‌ها و اینکه چطور شروع شد، برایش توضیح دادم.

او زیر لبی گفت: «ارباب شبح‌واره‌ها. فکر می‌کردم که شکل سازماندهی آنها عجیب باشد.»

درباره خانواده و دوستانم از استیو پرسیدم. اما او از شانزده سالگی به بعد، خانه نبود و چیزی از آنها نمی‌دانست.

وقتی به هتل رسیدیم، او چهار دست و پا به پشتم چسبید و من از دیوار بیرونی هتل بالا رفتم. با فشاری که به خودم می‌آوردم، بخیه‌های پایم کشیده می‌شد، اما دوام آوردند. تق‌تق به پنجره زدم و فوری سر و کله هارکات پیدا شد. او ما را توی اتاق کشید. با سوءظن به استیو نگاه می‌کرد تا اینکه من آنها را به یکدیگر معرفی

باید برمی‌گشتم. داشت دیر می‌شد و نمی‌خواستیم که هارکات نگران بشود.

می‌خواهی با من به هتل بیایی؟ می‌توانی داستانت را آنجا برایم تمام کنی. تازه، یکی آنجاست که دوست دارم او هم قصه تو را بشنود.

استیو حدسی گفت: «آقای کرپسلی؟»
نه. او اینجا نیست... مشغول یک کار دیگر است. یکی دیگر آنجاست.
کی؟

توضیح دادنش خیلی طول می‌کشد. می‌آیی؟
لحظه‌ای تردید کرد. بعد گفت که می‌آید. اما کمی صبر کردم تا قبل از بیرون رفتن، او اسلحه‌هایش را آماده کند. احساس می‌کردم که استیو حتی توی توالت هم آن اسلحه‌ها را با خودش می‌برد!

هارکات با حالتی که انگار برای خودش حرف می‌زد، گفت:
«استیو لثو یارد، درباره شما، خیلی... چیزها شنیده‌ام.»

استیو دست‌هایش را به هم مالید - هنوز دستکش‌هایش را در نیآورده بود، اما شال دور گردنش را کمی شل کرده بود - و با خنده گفت: «شرط می‌بندم که هیچ‌کدام از آنها چیز خوبی نبوده‌اند.» او بوی تند داروهای گیاهی را می‌داد - حالا که در هوای گرم و طبیعی اتاق بودیم، متوجه‌اش می‌شدم.

هارکات که چشم‌های سبزش روی استیو دوخته شده بود، از من پرسید: «او اینجا چه کار می‌کند؟» و من توضیح مختصری به او دادم. وقتی شنید که استیو جان مرا نجات داده است، کمی آرام گرفت، اما همچنان در حالت دفاعی بود. او گفت: «فکر می‌کنی کارت عاقلانه است که او را... اینجا آورده‌ای؟»

خیلی مختصر جواب دادم: «او دوست من است. جانم را نجات داد.»

- اما حالا می‌داند که ما کجا هستیم.

با تشر گفتم: «خوب، که چی؟»

استیو گفت: «هارکات درست می‌گوید. من یک آدمم. اگر به دست شیخ‌واره‌ها بی‌فتم، آنها به زور شکنجه از من حرف می‌کشند و جای شما را می‌فهمند. شما باید فردا به جای دیگری بروید و نشانی جدیدتان را هم به من ندهید.»

خیلی محکم گفتم: «فکر نمی‌کنم که چنین کاری لازم باشد.» و

از دست هارکات عصبانی شدم که به استیو اعتماد نمی‌کرد.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد. اما استیو با خنده آن سکوت را شکست و گفت: «خوب! پرسیدن این مسئله پررویی می‌خواهد، اما من مجبورم بپرسم. تو چه جور موجودی هستی، هارکات مولدر؟»

آدم کوچولو از صراحت استیو خنده‌اش گرفت و کمی با او گرم‌تر شد. به استیو تعارف کرد که بنشیند و درباره خودش برای او توضیح داد که قبلاً سایه کسی بوده است و آقای تینی او را به این شکل و ظاهر درآورده است. استیو که حسایی تعجب کرده بود، گفت: «تا حالا، چنین چیزی نشنیده بودم! وقتی آدم کوچولوهای لباس آبی را در سیرک عجایب دیدم، از آنها خوشم آمد - فکر می‌کردم چیز عجیب یا اسرارآمیزی داشته باشند. اما با اتفاق‌هایی که بعداً افتاد، موضوع آنها را به کلی فراموش کردم.»

خارق‌العادگی هارکات - اینکه قبلاً سایه کسی بود - بدجوری تو دل استیو را خالی کرد. من پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»

زیرلی گفت: «نمی‌دانم چی بگویم - یعنی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که سایه‌ها این‌طوری باشند. من وقتی شیخ‌واره‌ها را می‌کشتم، فکر می‌کردم که دیگر کارشان تمام است. اما حالا می‌بینم که سایه‌ها هم می‌توانند سراغ آدم بیایند... هیچ از این خبر خوشم نیامد.»

با شیطنت گفتم: «می‌ترسی سایه شیخ‌واره‌هایی که کشته‌ای برگردند و دنبالت بیایند؟»

استیو سرش را تکان داد و گفت: «یک چیز شبیه این» نشست و داستانی را که سر شب در آپارتمانش شروع کرده بود، تمام کرد.

او گفت: «من دو ماه پیش، وقتی خبرهایی به گوشم رسید که نشان می داد باید دست شبخواره ها در کار باشد، اینجا آمدم. فکر می کردم قاتل باید یک شبخواره دیوانه باشد. چون به طور معمول، فقط دیوانه ها اجساد را جایی رها می کنند که راحت کشف می شوند. اما بعد فهمیدم که قضیه پیچیده تر از این حرف ها است.»

استیو کار آگاه فوق العاده ای بود. او وضع سه نفر از قربانی ها را بررسی کرده بود و تفاوت هایی جزئی در شکل کشته شدن آنها دیده بود. او گفت: «شبخواره ها - حتی دیوانه هایشان - شیوه های خون مکیدن فوق العاده ای دارند. حتی دو نفر از قربانی ها هم درست به یک شکل کشته نشده و خونشان کشیده نشده بود. و چون هیچ شبخواره ای روش خودش را عوض نمی کند، دست بیش از یک شبخواره باید تو این کار باشد.»

و چون طبیعت شبخواره های دیوانه تکروی بود، استیو نتیجه می گرفت که قاتل ها نباید دیوانه باشند.

او آه کشید و ادامه داد: «اما با عقل جور در نمی آید. شبخواره ای که دیوانه نباشد، جسد قربانی هایش را جایی نمی گذارد که پیدایش کنند. تا آنجا که به عقل من می رسد، آنها برای کسی تله گذاشته اند، اگرچه هیچ نمی دانم دنبال چه کسی هستند.»

با حالتی پرسشگرانه به هارکات نگاه کردم. او مردد بود، اما بعد سر تکان داد و گفت: «برایش بگو.» و من ماجرای درخواست نامه ها

و مدارک جعلی را که برای مدرسه مالر فرستاده شده بود، برای استیو تعریف کردم.

استیو با ناباوری پرسید: «آنها دنبال تو می گردند؟»

گفتم: «احتمالاً دنبال من یا آقای کریسلی. اما کاملاً مطمئن نیستم. ممکن است یکی دیگر پشت این ماجرا باشد؛ کسی که می خواهد ما را با شبخواره ها درگیر کند.»

استیو در سکوت به فکر فرو رفت.

هارکات افکار استیو را به هم زد و گفت: «شما هنوز به ما نگفته اید که امشب چطور... آنجا بودید و توانستید جان دارن را نجات بدهید.»

استیو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «شانس. من سرتاسر این شهر را زیر و رو می کردم تا شبخواره ها را پیدا کنم. آدمکش ها در هیچ کدام از مخفیگاه های معمولشان - کارخانه ها یا ساختمان های متروکه، سرداب ها، تماشاخانه های قدیمی - نیستند. هشت شب پیش، متوجه مرد تنومندی شدم که به جای دست، چنگک داشت و از یک توتل زیرزمینی بیرون آمد.»

من به هارکات گفتم: «این همان کسی است که به من حمله کرد. روی هر بازو سه تا چنگک داشت. چنگک های یکی از دست هایش را از طلا ساخته بودند و آن یکی را از نقره.»

استیو ادامه داد: «از آن موقع، من هر شب او را تعقیب می کردم. برای آدم ها آسان نیست که یک شبخواره را تعقیب کنند - حواس آنها خیلی تیز است - اما من برای این کار خیلی تمرین داشتم.

استیو خیلی جدی سر تکان داد و گفت: «اگر نمی دانستم، نمی آمدم نجاتش بدهم.»

با اخم پرسیدم: «منظورت چیه؟»

استیو گفت: «من چنگکی را از مدت ها پیش می توانستم از بین ببرم. اما می دانستم که او تنهایی عمل نمی کند و می خواستم همدست هایش را پیدا کنم. من روزها تونل ها را می گشتم و امیدوار بودم که او را در قرارگاهش گیر بیاورم. اما با کاری که امشب کردم و خودم را تو قضیه انداختم، این فرصت از دستم رفت. من برای کسی غیر از تو چنین کاری نمی کردم.»

فریاد زدم: «اگر به یک آدم معمولی حمله می کرد، تو می گذاشتی او را بکشد؟»

استیو با نگاهی سرد و جدی گفت: «بله. اگر قربانی کردن یک نفر باعث نجات چند نفر دیگر بشود، من این کار را می کنم. وقتی تو دوستت را ترک می کردی، اگر چشم من به صورتت نمی افتاد، می گذاشتم چنگکی بکشد.»

این طوری به دنیا نگاه کردن خیلی بی رحمانه بود، اما شیوه ای بود که من درکش می کردم. اشباح می دانستند که نیازهای جمع مقدم بر نیازهای فرد است. اما این من را متعجب می کرد که می دیدم استیو هم این طور فکر می کند. البته تصور می کنم که اگر شما هم خودتان را وقف شکار و کشتن موجودات بی رحم کنید، مجبور خواهید شد که بی رحمی را یاد بگیرید.

استیو بالاپوش سیاهش را کمی محکم تر دور شانه هایش

گاهی گمش می کردم، اما همیشه موقع غروب که از آن تونل بیرون می آمد، پیدایش می کردم.

پرسیدم: «او هر شب از همان راه بیرون می آمد؟»

استیو غرید و گفت: «البته که نه. حتی یک شبخواره دیوانه هم این کار را نمی کند.»

- پس تو چطور او را پیدا می کنی؟

استیو با غرور گفت: «با سیم کشی دریچه های فاضلاب. شبخواره ها هر شب از همان یک خروجی استفاده نمی کنند، اما وقتی جایی مستقر می شوند، دوست دارند که همیشه سراغ منطقه ای مشخص بروند. من تا شعاع دویست متری، تمام دریچه های فاضلاب منطقه را سیم کشی کردم - و بعد هم این سیم کشی ها را تا حدود نیم کیلومتر امتداد دادم. هر وقت یکی از دریچه ها باز بشوند، روی صفحه ای که خودم درست کرده ام، چراغی روشن می شود، و از این به بعد، دیگر تعقیب شبخواره آسان است.»

با ناراحتی مکشی کرد و بعد گفت: «دست کم، تا حالا این طور بوده. اما احتمالاً از امشب به بعد، او جای دیگری می رود. او نمی داند که من چقدر از کار و بارش خبر دارم، اما انتظارش را دارد که با بدترین چیزها روبه رو بشود. من فکر نمی کنم که او دوباره به همان تونل ها برگردد.»

هارکات پرسید: «تو می دانستی کسی که نجاتش می دهی دارن

است؟»

پیچید تا لرزش بدنش را پنهان کند و گفت: «مایه‌اش همین است. خیلی چیزهاست که من به آنها توجه نکرده‌ام، اما بیشتر چیزهای اصلی دستم آمده است.»

هارکات که متوجه لرزیدن استیو شده بود، پرسید: «سردت شده؟ می‌توانم بخاری روشن کنم.»

استیو گفت: «لازم نیست زحمت بکشی. سال‌ها پیش که آقای کرپسلی امتحانم کرد، یک نوع میکروب وارد بدنم شد. حالا فقط کافی است یکی را ببینم که آب دماغش راه افتاده تا خودم سرما بخورم.» دستی به شال دور گردنش کشید و انگشت‌های پنهان در دستکشش را کمی تکان داد. «به همین خاطر است که این قدر خودم را می‌پوشانم. اگر این کار را نکنم، تا چند روز توی رختخواب می‌افتم و دچار سرفه می‌شوم و صدایم می‌گیرد.»

پرسیدم: «بوی تنت هم برای همین است؟»

استیو با خنده جواب داد: «آره، این یک معجون گیاهی مخصوص است. هر روز قبل از لباس پوشیدن، آن را به سر تا پایم می‌مالم. معجزه می‌کند. تنها اشکالش همین بوی بدش است. وقتی شبخواره‌ها را تعقیب می‌کنم، باید خیلی مواظب باشم که پشت به باد قرار نگیرم. فقط یک نسیم از این بو کافی است تا آنها گیرم بیندازند.»

ما باز هم درباره گذشته حرف زدیم. استیو می‌خواست بداند که زندگی در سیرک عجایب چگونه بوده است؛ من می‌خواستم بدانم که او کجاها بوده است و وقتی دنبال شبخواره‌ها نیست، چه کار

می‌کند. بعد، بحثمان به زمان حال رسید و اینکه با شبخواره‌ها باید چه کار کنیم.

استیو گفت: «اگر دست چنگکی تنهایی عمل می‌کرد، حمله من باید او را از اینجا فراری می‌داد. شبخواره‌ها وقتی تنها هستند، خیلی روی بخت و اقبالشان حساب نمی‌کنند. اگر آنها فکر کنند که شناسایی شده‌اند، در می‌روند. اما چون او عضوی از یک دار و دسته است، شک دارم که از اینجا برود.»

من گفتم: «موافقم، آنها برای درست کردن این تله بیشتر از این حرف‌ها زحمت کشیده‌اند که با اولین ایراد توی کارشان، از میدان در بروند.»

هارکات پرسید: «فکر می‌کنی شبخواره‌ها می‌فهمند تو بوده‌ای... که دارن را نجات داده‌ای؟»

استیو جواب داد: «نمی‌دانم چگونه ممکن است. آنها چیزی از من نمی‌دانند و احتمالاً فکر می‌کنند تو یا آقای کرپسلی این کار را کرده‌اید. من مراقب بودم که خودم را به چنگکی نشان ندهم.»

هارکات گفت: «پس شاید ما هنوز هم بتوانیم رو دست آنها بلند بشویم. ما از وقتی که آقای کرپسلی... رفته، دنبال شبخواره‌ها نرفته‌ایم. این کار خیلی خطرناک است که فقط دو نفر... از ما با آنها درگیر بشویم.»

استیو که فکر هارکات را خوانده بود، گفت: «اما اگر من را همراهتان ببرید، اوضاع فرق می‌کند. من به شکار شبخواره‌ها عادت دارم. می‌دانم کجا باید دنبالشان بگردم و ردشان را چگونه

من اضافه کردم: «و با پشتیبانی ما، سریع تر از همیشه می توانی عمل کنی و محدوده بزرگ تری را هم زیر نظر بگیری.»

در سکوت، به یکدیگر نگاه کردیم.

هارکات به استیو هشدار داد و گفت: «هرکس که به ما کمک می کند، همه چیز را... در باره مان می داند. تو اگر همراه ما وارد میدان بشوی، ممکن است که آنها از حضورت باخبر بشوند.»

استیو در مقابل، جواب داد: «همکاری با من هم برای شما خطرناک است. شما این بالا در امان هستید. اما زیر زمین، قلمرو آنهاست، و اگر آن پایین برویم، باید انتظار حمله و درگیری را هم داشته باشیم. یادتان باشد - اگر چه شبخواره ها به طور معمول، روزها را می خوابند، اما اگر از نور آفتاب در امان باشند، لزومی ندارد که همه ساعت های روز را به خواب بگذرانند. آنها می توانند بیدار بمانند و کمین بکشند.»

ما باز هم به موضوع فکر کردیم. بعد، من دست راستم را دراز کرده و طوری جلو گرفتم که کف آن رو به پایین باشد، و گفتم: «اگر تو موافق باشی، من هم با این کار موافقم.»

استیو فوری دست چپش را - همان دستی که کف آن جای بریدگی صلیب مانند بود - روی دست من گذاشت و گفت: «چیزی ندارم که از دست بدهم. من هم با تو هستم.»

هارکات کمی دیرتر از ما واکنش نشان داد. او من من کنان گفت: «کاش آقای کریسلی اینجا بود!»

گفتم: «آره، کاش بود! اما نیست. و هرچه بیشتر منتظرش بمانیم، شبخواره ها بیشتر وقت دارند که برای حمله نقشه بکشند. اگر حرف استیو درست باشد، و آنها بترسند و جایشان را عوض کنند، مدتی طول می کشد تا دوباره مستقر بشوند. و این طوری آسیب پذیر می شوند. این شاید بهترین فرصت ما برای حمله باشد.»

هارکات با ناراحتی آه کشید و گفت: «ممکن است بهترین فرصت هم... باشد که یکراست توی تله بیفتیم. اما... یکی از دست های بزرگ و خاکستری رنگش را روی دست های ما گذاشت و ادامه داد: «... تا خطر نکنیم، از پاداش خبری نیست. اگر بتوانیم آنها را پیدا کنیم و... بکشیم، جان خیلی ها را نجات می دهیم. من هم با شما هستم.»

به هارکات لبخند زدم و پیشنهاد کردم که قسم بخوریم. گفتم: «تا پای مرگ؟»

استیو هم قبول کرد: «تا پای مرگ!»

هارکات سرش را تکان داد و گفت: «تا پای مرگ» و بعد اضافه کرد: «اما نه، امیدوارم تا پای مرگ ما نباشد!»

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۱۳

شنبه و یکشنبه مشغول بررسی تونل‌ها بودیم. هارکات و استیو اسلحه‌های پیکان‌افکن را با خودشان آورده بودند. استفاده از آنها آسان بود. تیری را توی لوله اسلحه می‌گذاشتند، نشانه‌گیری و آتش. تا فاصله بیست متری، مرگبار بود. من چون از اشباح بودم، قسم خورده بودم که از چنین اسلحه‌ای استفاده نکنم و به همین خاطر، مجبور بودم که در این کار، همان شمشیر کوتاه و چاقوهایم را به کار برم.

ما کارمان را از جایی شروع کردیم که استیو اولین بار "چنگکی" را دیده بود. امیدوار بودیم که از او یا همدستانش ردی پیدا کنیم. تونل‌ها را یکی یکی می‌گشتیم، دیوارها را به دقت نگاه می‌کردیم تا شاید نشانه‌ای از ناخن یا چنگک شبخ‌واره‌ها روی آنها ببینیم، به دقت گوش می‌دادیم تا صدای هر جنبنده‌ای را بشنویم، و از دیدرس یکدیگر خارج نمی‌شدیم. ابتدا سریع پیش می‌رفتیم -

استیو این تونل‌ها را می‌ساخت. اما از وقتی که به قسمت‌های جدید و ناآشنا رسیده بودیم، با احتیاط بیشتری حرکت می‌کردیم. ما هیچ چیز پیدا نکردیم.

آن شب، بعد از شست‌وشوی طولانی و خوردن شامی مختصر، دوباره با هم بحث کردیم. استیو خیلی عوض نشده بود. او مثل همیشه شوخ و سرزنده بود. البته گاهی ساکت می‌شد و به نقطه‌ای خیره می‌ماند؛ شاید به شبخ‌واره‌هایی فکر می‌کرد که کشته بود، یا راهی که در زندگی پیش گرفته بود. هر وقت حرف آقای کرپسلی پیش می‌آمد، او عصبی می‌شد. استیو هیچ وقت دلیل شبخ برای نپذیرفتن او را فراموش نکرده بود. آقای کرپسلی گفته بود که او خون بدی دارد و وحشی و شرور است. و فکر نمی‌کرد که شبخ از دیدنش خوشحال شود.

استیو با غرور گفت: «نمی‌دانم چرا او فکر می‌کرد من شرورم. وحشیگری‌های من مثل کارهای یک بچه بود، اما شرور نبودم - بودم، دارن؟»

گفتم: «البته که نبودی.»

استیو طوری که انگار با خودش حرف بزند، گفت: «شاید معنی شرور را عوضی گرفته بود. من وقتی به هدفی معتقد می‌شوم، از صمیم قلب برایش تلاش می‌کنم، مثل جست‌وجویم برای کشتن شبخ‌واره‌ها. بیشتر آدم‌ها نمی‌توانند جاندارهای دیگر - حتی یک قاتل - را بکشند. آنها ترجیح می‌دهند که این جور افراد را به دست قانون بسپارند، اما من خیال دارم آن قدر به کشتن شبخ‌واره‌ها ادامه

بدهم تا بمیرم. شاید آقای کرپسلی توانایی من را در کشتن دید و آن را با میل به قتل اشتباهی گرفت.»

ما از این جور بحث‌های ناراحت‌کننده زیاد داشتیم و درباره روح آدمی و طبیعت خیر و شر زیاد بحث می‌کردیم. استیو ساعت‌ها درباره قضاوت بی‌رحمانه آقای کرپسلی بحث می‌کرد، و تقریباً ذهن من را با این حرف‌ها آزار می‌داد. او با لبخند گفت: «من می‌توانم صبر کنم تا ثابت بشود که او اشتباه می‌کرده. وقتی بفهمد که من طرف خودش هستم و با وجود اینکه ردم کرده، به اشباح کمک می‌کنم... این چیزی است که مشتاقانه منتظرش هستم.»

چیزی به تمام شدن تعطیلات آخر هفته نمانده بود که تصمیم گرفتم به کار مدرسه‌ام برسم. نمی‌خواستم خودم را با درس‌ها و مسائل مدرسه به دردسر بیندازم - به نظر می‌آمد وقت تلف کردن باشد. اما آنجا دبی و آقای بلاز مراقب بودند. اگر ناگهانی و بی‌دلیل در کلاس‌ها افت می‌کردم، بازرس به سراغم می‌آمد. استیو می‌گفت که مشکلی نیست تا به هتل دیگری برویم. اما من نمی‌خواستم که تا برگشتن آقای کرپسلی، آن هتل را ترک کنم. حالا وضعیت دبی هم پیچیده‌تر شده بود. شب‌واره می‌دانست که او با من ارتباط دارد، و کجا زندگی می‌کند. من باید به شکلی او را متقاعد می‌کردم که به خانه دیگری برود. اما چگونه؟ چه جور قصه‌ای باید سر هم می‌کردم تا او راضی می‌شد که خانه‌اش را ترک کند؟

بیشتر برای اینکه راه‌حلی برای این مسائل پیدا کنم، تصمیم گرفتم که دوشنبه صبح به مدرسه بروم. در مورد معلم‌های دیگر،

باید وانمود می‌کردم که به ویروسی مبتلا شده‌ام و به این ترتیب، وقتی روز بعد به مدرسه نمی‌رفتم، دیگر شک نمی‌کردند که ایرادی در کارم باشد. فکر نمی‌کردم که تا پیش از تعطیلات آخر هفته، آقای بلاز را برای بررسی اوضاع بفرستند - غیبت سه یا چهار روزه چیز خیلی عجیبی نبود - و امیدوار بودم تا وقتی که سر و کله او پیدا می‌شود، آقای کرپسلی برگشته باشد. وقتی او برمی‌گشت، می‌توانستیم بنشینیم و یک نقشه درست و حسابی بکشیم.

زمانی که من در مدرسه بودم، استیو و هارکات به تعقیب شب‌واره‌ها ادامه می‌دادند، اما قبول کرده بودند که خیلی مراقب باشند و قول داده بودند که اگر یکی از آنها را پیدا کردند، تنهایی با او درگیر نشوند.

در مدرسه مالر، پیش از شروع کلاس‌ها، دنبال دبی رفتم. تصمیم داشتم به او بگویم که دشمنی قدیمی فهمیده است من به ملاقات او رفته بودم و می‌ترسم که برای صدمه زدن به او نقشه‌ای بکشد تا من را گیر بیاورد. باید می‌گفتم که آن دشمن نمی‌داند او کجا کار می‌کند و فقط محل زندگی‌اش را می‌شناسد، و با این حساب، اگر دبی برای چند هفته‌ای جای جدیدی پیدا کند و به آپارتمان قبلی خودش برنگردد، لطف می‌کند.

قصه خیلی قرص و محکمی نبود، اما چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید. اگر مجبور می‌شدم، التماس می‌کردم و هر کار دیگری که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا متقاعدش کنم که به هشدار من توجه کند. اگر این هم اثر نمی‌کرد، مجبور بودم که برای مراقبت

و یکی از مردها از ماشین پیاده شد و داخل مدرسه آمد.

به دفتر آقای چیورز می‌رفت که با عجله خودم را به او رساندم. فریاد زد: «دوشیزه هملاک!» و با فریاد هشداردهنده من، مرد پلیس فوری برگشت و دستش به طرف اسلحه‌ای رفت که به کمر بسته بود. با دیدن لباس مدرسه من، مرد آرام گرفت و دستش را از اسلحه کنار کشید. من دستم را بالا بردم و تکان دادم.

- می‌شود یک دقیقه با شما صحبت کنم، دوشیزه هملاک؟

دبی از پلیس‌ها پرسید که می‌تواند چند کلمه با من حرف بزند یا نه. آنها به نشانه موافقت سر تکان دادند، اما کاملاً مراقب ما بودند. با صدای زمزمه‌مانندی گفتم: «چی شده؟»

- تو نمی‌دانی؟

گریه کرده بود و صورتش آشفته بود. از من پرسید: «چرا زنگ زدی و خواستی که از خانه بیرون بروم؟» و ناگهان تلخی عجیبی در صدایش حس کردم.

- سر در نمی‌آورم.

- تو می‌دانستی چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ اگر می‌دانستی، برای همیشه ازت متنفرم!

- دبی، من نمی‌دانم تو درباره چی حرف می‌زنی. راستش را می‌گویم.

به صورت من نگاه کرد تا نشانه‌ای از دروغ در آن ببیند. اما چون دید دروغ نمی‌گویم، با لحن ملایم‌تری گفت: «به زودی، خبرش به گوشت می‌رسد.» و زیر لبی ادامه داد: «تصور می‌کنم مهم نیست که

از جانش، او را بدزدیم و جایی زندانش کنیم.

اما در مدرسه، خبری از دبی نبود. زنگ تفریح به اتاق معلم‌ها رفتم، اما او سر کارش نیامده بود و کسی هم خبر نداشت که کجاست. آقای چیورز همراه معلم‌ها بود و خیلی عصبانی به نظر می‌آمد. او نمی‌توانست تحمل کند که آدم‌ها - معلم‌ها یا شاگرد‌ها - بدون اطلاع قبلی غایب شوند.

با دلشوره عجیبی به کلاس برگشتم. آرزو می‌کردم که کاش از دبی خواسته بودم نشانی محل جدیدش را به من خبر بدهد. اما آن موقع که به او می‌گفتم از خانه بیرون برو، فکر این قضیه را نکرده بودم - و حالا هیچ راهی نبود تا بفهمم حالش خوب است یا نه.

دو ساعت کلاس و چهل دقیقه اول از وقت ناهاری، وحشتناک‌ترین لحظه‌های عمرم بود. می‌خواستم از مدرسه فرار کنم و فوری به آپارتمان قبلی دبی بروم تا ببینم نشانی از او هست یا نه. اما فهمیدم هیچ کاری نکنم بهتر است تا اینکه حرکتی دیوانه‌وار و احمقانه ازم سر بزنند. این احساس داشت دیوانه‌ام می‌کرد، اما بهتر بود که قبل از هر کاری برای تحقیق موضوع، کله‌ام را به کار می‌انداختم.

بعد، در ساعت ده دقیقه به دو، اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد. دبی آمد! من، بی‌حوصله در اتاق کامپیوتر این طرف و آن طرف می‌رفتم. ریچارد فهمیده بود که حال خوبی ندارم و تنه‌ایم گذاشته بود. یکدفعه دیدم ماشینی پشت مدرسه ایستاد که دبی همراه دو مرد و یک زن - هر سه با لباس پلیس - داخل آن بودند! دبی همراه آن زن

آنها به کسی چیزی نمی‌گویند، اما من فکر می‌کنم که خبرش
پخش می‌شود. وقتی از جلو ساختمان می‌گذشتم تا اینجا بیایم،
دیدم که خبرنگارها دور خانه جمع شده‌اند.

پرسیدم: «چرا پلیس دنبال تو می‌گشت؟»

به من نگاه کرد و با تشر گفت: «اگر آدم‌های ساکن آپارتمانی که
تو هم در آن زندگی می‌کنی کشته می‌شدند و تو را هیچ‌جا
نمی‌توانستند پیدا کنند، تو فکر نمی‌کنی که پلیس باید دنبال
می‌گشت؟»

- متأسفم. سؤال احمقانه‌ای بود. به این فکر نکردم.

سرش را پایین انداخت و خیلی آرام پرسید: «تو می‌دانی کار کی
بوده؟»

برای جواب دادن، کمی تردید داشتم، اما گفتم: «هم آرد و هم
نه. من اسم آنها را نمی‌دانم، اما می‌دانم که چه موجوداتی هستند و
چرا این کار را کرده‌اند.»

گفت: «تو باید به پلیس بگویی.»

- این کار کمکی نمی‌کند. موضوع فراتر از توانایی و کار آنهاست.
با چشم اشک‌آلود، نگاهم کرد و گفت: «من امشب آزاد می‌شوم.
آنها اظهارات من را گرفته‌اند، اما می‌خواهند یک بار دیگر آنها را
مروور کنند. وقتی آزادم کردند، می‌آیم که چند تا سؤال سخت از
تو بپرسم. اگر جواب‌هایت قانع‌کننده نباشد، تو را به آنها تسلیم می‌کنم.»

- از تو -

به تندی برگشت و با عجله پیش افسرهای پلیس رفت و وارد

این را الان به تو بگویم، اما به کس دیگر چیزی نگو. نفس عمیقی
کشید. «روز جمعه که گفتم، من از خانه بیرون رفتم و توی یک
هتل اتاق گرفتم، هرچند که فکر می‌کردم تو دیوانه شده‌ای.»

مکث کرد. برای اینکه تشویقش کنم تا ادامه بدهد، گفتم: «و
بعد؟»

گفت: «بعد از رفتن من، یکی به آپارتمان حمله کرده. آقا و خانم
آندروز^۱ و آقای هوگان^۲. تو هیچ وقت آنها ندیده‌ای، دیده‌ای؟»

با حالتی عصبی، لب‌هایم را لیسیدم و گفتم: «خانم آندروز را یک
بار دیده‌ام. آنها کشته شده‌اند؟» دبی سر تکان داد و دوباره
اشک‌هایش سرازیر شد. از ترس جوابش، به خس خس افتاده بودم.
گفتم: «خوشتان را هم کشیده‌اند؟»

- بله.

از خجالت، رویم را برگرداندم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که
شبح‌واره‌ها سراغ همسایه‌های دبی بروند. فقط به فکر نجات او
بودم، نه کس دیگر. من باید آن خانه را زیر نظر می‌گرفتم، و بدترین
چیزها را پیش‌بینی می‌کردم. آن آدم‌ها فقط به این خاطر مرده
بودند که من این کار را نکردم.

با حال بدی پرسیدم: «کی اتفاق افتاد؟»

- شنبه آخر شب یا صبح زود روز یکشنبه. جسدها را دیروز
بعد از ظهر پیدا کردند، اما پلیس تا امروز رد من را پیدا نکرده بود.

دفتر آقای چیورز شد. حرفم را برای خودم تمام کردم:
 «متشکرم.» و بعد خیلی آهسته به کلاس برگشتم. زنگ را زدند که
 نشان می‌داد وقت ناهاری تمام است. اما برای من مثل صدای
 ناقوس مرگ بود.



۱۴

وقتش رسیده بود که حقیقت را به دبی بگویم. اما استیو و
 هارکات با این کار موافق نبودند. استیو جیغ کشید: «اگر او به پلیس
 بگوید چی؟»

و هارکات هشدار داد: «خطرناک است. در بهترین زمان‌ها هم...
 آدم‌ها غیرقابل پیش‌بینی‌اند. تو نمی‌دانی که او چه واکنشی دارد
 و... چه کار می‌کند.»

با سرسختی گفتم: «مهم نیست. شب‌واره‌ها دیگر با ما بازی
 نمی‌کنند. می‌دانند که ما از وجودشان باخبریم. رفته بودند تا دبی
 را بکشند و وقتی او را پیدا نکردند، ساکنان خانه بغلی را سلاخی
 کردند. آنها شمشیرها را کشیده‌اند و حالا ما وسط معرکه‌ایم. باید به
 دبی بگوییم که قضیه چقدر جدی است.»

استیو با صدای آرامی پرسید: «و اگر او ما را به پلیس لو بدهد
 چی؟» دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «این خطری است که مجبوریم

احتمال وقوعش را بپذیریم.»

استیو اشاره کرد: «این خطری است که تو مجبوری بپذیری.»
آه کشیدم و جواب دادم: «من فکر می‌کردم توی این کار با هم هستیم. اگر فکر اشتباه بوده، بروید. نمی‌خواهم جلو کارتان را بگیرم.»

استیو توی صندلیش جابه‌جا شد و با انگشت‌های پوشیده در دستکش دست راستش، خطوط کف دست چپش را دنبال کرد. مثل آقای کرپسلی که وقتی فکر می‌کرد، به جای زخم توی صورتش دست می‌کشید، استیو هم این کار را زیاد می‌کرد. او با دلخوری گفت: «لازم نیست که داد بزنی. من همان‌طور که قسم خورده‌ام، تا آخرش با تو هستم. اما تو داری تصمیمی می‌گیری که عواقبش دامن همه ما را می‌گیرد. این درست نیست. باید برایش رأی بگیریم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «رأی بی‌رأی! همان‌طور که تو نتوانستی دست چنگکی را آزاد بگذاری تا من را توی کوچه بکشد، من هم نمی‌توانم دبی را قربانی کنم. من می‌دانم که با این کار، دبی را مقدم بر مأموریت‌مان قرار می‌دهم، اما کار دیگری نمی‌توانم بکنم.»

استیو پرسید: «احساست نسبت به او این قدر شدید است؟»
- بله.

- پس دیگر بحثی نمی‌ماند. حقیقت را به او بگو.

گفتم: «متشکرم.» و به هارکات نگاه کردم تا موافقت او را هم

بگیرم.

آدم کوچولو نگاهش را پایین انداخت و گفت: «این کار اشتباه است. من نمی‌توانم جلو کارت را بگیرم، پس سعی هم... نمی‌کنم، اما تأییدت هم نمی‌کنم. همیشه باید گروه... مقدم بر فرد باشد.»

دبی کمی پیش از ساعت هفت آمد. دوش گرفته بود و لباسش را عوض کرده بود - پلیس چند تکه از وسایل شخصی او را از خانه‌اش آورده بود - اما ظاهرش هنوز به هم ریخته بود. وقتی وارد شد، گفت: «یک افسر پلیس توی تالار انتظار هتل است. آنها پرسیدند که من محافظ شخصی می‌خواهم یا نه و من گفتم که می‌خواهم. او فکر می‌کند من اینجا آمده‌ام تا به تو تدریس خصوصی بدهم. من اسم تو را به او دادم. اگر اعتراض داری - متأسفم!»

با لبخند گفتم: «خوشحالم که می‌بینمت.» و دستم را دراز کردم تا کتش را بگیرم. او به من محل نگذاشت و توی اتاق مشغول قدم زدن شد. اما همین که چشمش به استیو و هارکات (که پشتش را به ما کرده بود) افتاد، سر جایش ایستاد.

بالحن خشکی گفت: «نگفته بودی که هم صحبت داریم.»

جواب دادم: «آنها مجبورند اینجا باشند، چون قسمتی از چیزی هستند که من باید به تو بگویم.»

پرسید: «آنها کی هستند؟»

گفتم: «این استیو لئوپارد است.» استیو سرش را به نشانه احترام

تکان داد. «و آن هارکات مولدز است.»

یک لحظه فکر کردم که هارکات نمی‌خواهد صورتش را به طرف دبی برگرداند. اما بعد، او به آرامی برگشت و دبی که از دیدن قیافه غیرطبیعی، ترسناک و خاکستری‌رنگ او جا خورده بود، داد زد: «وای، خدای من!»

هارکات با لبخندی عصبی گفت: «حدس می‌زنم که شما کسی را... مثل من در مدرسه ندیده‌اید.»

دبی لب‌هایش را لبسید و گفت: «این... این هم از همان مؤسسه‌ای است که برایم گفته بودی؟ همان جا که تو و ایورا وُن زندگی می‌کردید؟»

- هیچ مؤسسه‌ای در کار نیست. این یک دروغ بود.

نگاه سردی به من انداخت و گفت: «درباره چی دیگر دروغ گفته‌ای؟»

با احساس گناه، نیشم را باز کردم و گفتم: «کم و بیش همه چیز. اما دروغ‌ها همین جا تمام می‌شوند. من امشب حقیقت را به تو می‌گویم. دست آخر، تو فکر می‌کنی که من دیوانه‌ام یا کاش هیچ وقت این حرف‌ها را به تو نزده بودم. اما تو باید به حرف‌هایم گوش بدهی - زندگیت به همین قضیه وابسته است.»

- این یک قصه طولانی است؟

استیو با خنده جواب داد: «یکی از طولانی‌ترین قصه‌هایی است که تا حالا شنیده‌اید.»

دبی گفت: «پس بهتر است من بنشینم.» و کتش را درآورد، روی

یک صندلی نشست، کت را روی پاهایش انداخت و به تندی به من اشاره کرد که می‌توانم شروع کنم.

من ماجرا را از سیرک عجایب و خانم اکتا شروع کردم و چیزهایی از آن را هم درز گرفتم. سال‌هایی را که دستیار آقای کریسلی بودم و زندگی در کوهستان اشباح را سریع توضیح دادم. برایش درباره هارکات و ارباب شیخ‌واره‌ها تعریف کردم و بعد، توضیح دادم که ما چرا آنجا آمده بودیم، چطور مدارک جعلی ثبت‌نام به مدرسه مالر فرستاده شده بود، چطور من به استیو برخوردم و اینکه او چه نقشی در این ماجرا دارد. و حرف‌هایم را با حوادث تعطیلات آخر هفته تمام کردم.

در پایان، وقفه‌ای کشدار برقرار شد.

بالاخره دبی گفت: «همه این حرف‌ها احمقانه است. امکان ندارد که جدی بگویی.»

استیو نخودی خندید و گفت: «اما جدی می‌گوید.»

- اشباح... سایه‌ها... شیخ‌واره‌ها... خیلی مسخره است.

با ملایمت گفتم: «این عین حقیقت است. من می‌توانم حرف‌هایم را ثابت کنم.» و دست‌هایم را بالا آوردم تا جای زخم‌های سرانگشت‌هایم را ببیند.

او مسخره‌ام کرد و گفت: «زخم هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند.»

به طرف پنجره رفتم و گفتم: «برو کنار در و به من نگاه کن.»

دبی جوابی نداد. تردید را در نگاهش می‌دیدم. گفتم: «برو. من به تو صدمه نمی‌زنم.» کت را جلو پایش گرفتم، به طرف در رفتم و رو

به من ایستاد. گفتم: «چشم‌هایت را باز نگه‌دار. اگر می‌توانی، حتی پلک نزن.»

پرسید: «تو می‌خواهی چه کار کنی؟»

- حالا می‌بینی - یا شاید نبینی!

وقتی با دقت به من خیره شد، من عضلات پاهایم را منقبض کردم، جلو دویدم و با یک حرکت، درست جلو پای او ایستادم. تا جایی که می‌توانستم، سریع حرکت کرده بودم، سریع‌تر از آنکه چشم انسان این حرکت را ببیند. برای دبی، مثل این بود که من فقط ناپدید شده و دوباره پیش چشمش ظاهر شده باشم. چشم‌هایش گشاد شده بودند و خودش به در تکیه داده بود. برگشتم و دوباره سریع‌تر از آنکه او بتواند حرکت‌م را ببیند، کنار پنجره ایستادم.

استیو چلب‌چلب برایم دست زد و گفت: «به‌به!»

دبی با صدای لرزانی پرسید: «چطور این کار را کردی؟ تو الان... تو آنجا بودی... بعد اینجا... بعد...»

گفتم: «من می‌توانم با سرعت فوق‌العاده‌ای حرکت کنم. خیلی هم قوی هستم - می‌توانم مشت‌م را توی هر کدام از این دیوارها فرو کنم و حتی پوستم خراش بر ندارد. می‌توانم بالاتر و دورتر از هر آدمی بپریم. نفسم را بیشتر از آدم‌ها می‌توانم نگه‌دارم. صدها سال عمر می‌کنم.» شانه‌هایم را تکان دادم. «خوب، من یک نیمه‌شب‌خام.» دبی چند قدم به طرف من آمد، بعد ایستاد و گفت: «اما این امکان ندارد! اشباح... بین این دو احساس که می‌خواست

حرف‌هایم را باور نکنند و از طرفی قلباً می‌دانست من حقیقت را می‌گویم، سردرگم شده بود.

من گفتم: «من می‌توانم تمام شب را وقت بگذارم تا این را به تو ثابت کنم و تو هم می‌توانی تمام شب ادعا کنی که برای این قضیه باید یک توضیح منطقی وجود داشته باشد. حقیقت، حقیقت است، دبی. یا آن را بپذیر یا نپذیر - میل خودت است.»

مدتی طولانی به چشم‌های من خیره شد - انگار دنبال چیز مهمی می‌گشت - و گفت: «من نمی‌توانم... باورم نمی‌شود...» بعد سر تکان داد و دوباره روی صندلی افتاد. با صدای ناله‌مانندی گفت: «من حرف تو را باور می‌کنم. اگر دیروز می‌گفتی، باورم نمی‌شد. اما عکس‌های اندروزها و آقای هوگان را بعد از کشته شدنشان دیدم. فکر نمی‌کنم هیچ انسانی بتواند آن کار را بکند.»

پرسیدم: «حالا می‌دانی من چرا باید به تو می‌گفتم که از آنجا بروی؟ ما نمی‌دانیم که چرا شیخ‌واره‌ها ما را به اینجا کشانده‌اند یا چرا با ما بازی می‌کنند، اما به‌طور قطع هدفشان کشتن ماست. حمله به همسایه‌های تو فقط شروع یک کشت و کشتار بود. اما با این حرکت، کارشان را متوقف نمی‌کنند. اگر پیدایت کنند، نفر بعدی تویی.»

با صدای ضعیفی پرسید: «اما چرا؟ اگر آنها دنبال تو و آقای کریسلی هستند، چرا سراغ من می‌آیند؟»

- نمی‌دانم. با عقل جور در نمی‌آید. این همان چیزی است که اوضاع را این قدر وحشتناک می‌کند.

دبی پرسید: «شما چه کار می‌کنید تا جلو آنها را بگیرید؟»

روزها ردشان را تعقیب می‌کنیم تا شاید پیدایشان کنیم. اگر پیدایشان کنیم، با آنها می‌جنگیم. و اگر شانس بیاوریم، شکستشان می‌دهیم.

با اصرار گفت: «شما باید پیش پلیس بروید، و ارتش. آنها می‌توانند...»

قاطعانه گفتم: «نه، قضیه شبخ‌واره‌ها به ما مربوط می‌شود. پس خودمان حسابشان را می‌رسیم.»

دبی، که حالا حسابی عصبانی بود، پرسید: «وقتی پای کشته شدن آدم‌ها در میان است، تو چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ پلیس برای پیدا کردن آن قاتل‌ها پدر خودش را درآورده، چون هیچ چیز از آنها نمی‌داند. اگر شما به آنها گفته بودید که باید دنبال چه چیزی بگردند، احتمالاً ماه‌ها پیش غائله این موجودات را ختم کرده بودند.»

گفتم: «این طوری کاری از پیش نمی‌رود، نمی‌شود.»

دبی فریاد زد: «می‌شود! درست می‌شود! من می‌خواهم این موضوع را به آن افسری که پایین نشسته بگویم. خواهیم دید که...» استیو وسط حرف دبی پرید و گفت: «چطور می‌خواهید متقاعدش کنید؟»

...من...

حرفش را خورد.

استیو با تأکید بیشتری گفت: «او حرف شما را باور نمی‌کند.

فقط فکر می‌کند که شما دیوانه‌اید، یک دکتر خبر می‌کند و آنها هم شما را می‌برند تا...» نیشش را باز کرد. «...درماتنان کنند.»

دبی طوری که انگار خودش هم مطمئن نباشد، گفت: «من می‌توانم دارن را با خودم ببرم، او...»

استیو قهقهه خندید و گفت: «...می‌تواند لبخند ملیحی بزند و از آن آقای پلیس مهربان بپرسد که چرا معلمش این قدر عجیب و غریب رفتار می‌کند.»

دبی سرش را تکان داد و گفت: «شما اشتباه می‌کنید. من می‌توانم مردم را متقاعد کنم.»

استیو با نیشخندی کنایه‌آمیز گفت: «پس بروید، در خروجی را که می‌دانید کجاست. برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. برایمان کارت پستال بفرستید تا از حالتان باخبر باشیم.»

دبی با خشم گفت: «من از تو خوشم نمی‌آید. تو از خودراضی و خودخواهی.»

استیو هم با تندی جواب داد: «شما مجبور نیستید من را بپسندید. موضوع مسابقه محبوبیت‌یابی نیست. موضوع مرگ و زندگی است. من رفتار شبخ‌واره‌ها را پیگیری کرده‌ام و تا حالا شش نفر از آنها را کشته‌ام. دارن و هارکات هم با آنها جنگیده‌اند و چندی‌تایی‌شان را کشته‌اند. ما می‌دانیم که برای متوقف کردن آنها باید چه کار کنیم. شما واقعاً فکر می‌کنید چنین حقی دارید که اینجا بایستید و به ما بگویید چه کار بکنیم؟ تا همین چند ساعت پیش، شما کوچک‌ترین چیزی از شبخ‌واره‌ها نمی‌دانستید!»

الان را زیر پوشش بگیریم و بگردیم.»

اعتراض کردم و گفتم: «تو نمی توانی پایه پای ما بیایی. ما خیلی سریع حرکت می کنیم.»

لبخند زد و گفت: «حتی توی تونل های تنگ و تاریک و با وجود خطر شبخ واره ها که همیشه هستند؟ شک دارم این طور باشد.»

حرفش را تأیید کردم و در ادامه گفتم: «پاشد. احتمالاً تو می توانی پایه پای ما بیایی، اما تحمل ما را نداری. ما تمام روز راه می رویم. ساعت ها و ساعت ها، بدون توقف. تو خسته می شوی و جا می مانی.»

به استیو اشاره کرد: «او که طاقت می آورد.»

گفتم: «استیو برای تعقیب آنها بدنش را آماده کرده.» و اضافه کردم: «تازه، او مجبور نیست که هر روز توی مدرسه حاضر بشود.»

دبی گفت: «من هم همین طور. من در مرخصی استعلاجی هستم. تا شروع هفته آینده نمی گذارند که سر کارم برگردم.»

- دبی... تو... این...

به تهنیت افتادم. بعد، ملتسمانه به استیو نگاه کردم و گفتم: «تو بگو که تصمیمش چقدر اشتباه است.»

استیو گفت: «راستش، من فکر می کنم که نظرش بد نیست.»

فریاد زد: «چی؟»

- آن پایین می توانیم یک نیروی کمکی بیشتر داشته باشیم. اگر دبی دل و جرئتش را دارد، من می گویم که امتحانش کن.

من به بحث ادامه دادم و گفتم: «و اگر به دست شبخ واره ها

دبی دهانش را باز کرد تا بحث کند، اما دوباره آن را بست. بعد، با حالت گرفته ای گفت: «حق با شماست. شما برای نجات دیگران، جانتان را به خطر انداخته اید، و بیشتر از من درباره این قضیه اطلاعات دارید. من نباید برای شما موعظه کنم. فکر کنم این به خاطر شخصیت معلمی من باشد که همیشه در وجودم حاضر است.» و لبخند بی رمقی روی لب هایش نشست.

پرسیدم: «پس توی این کار، به ما اعتماد داری؟ خانهات را عوض می کنی یا چند هفته از شهر بیرون می روی تا اوضاع مرتب بشود؟»

دبی گفت: «من به شما اعتماد دارم. اما اگر فکر می کنی که فرار می کنم، اشتباه می کنی. من می مانم و مبارزه می کنم.»

با اخم گفتم: «تو درباره چی حرف می زنی؟»

- من کمکتان می کنم تا شبخ واره ها را پیدا کنید و بکشید.

به او خیره شدم. راه حل ساده ای را پیش پایمان گذاشته بود؛ آن قدر ساده که انگار ما دنبال یک توله سگ گمشده می گشتیم. فریاد زد: «دبی، نشنیدی چی گفتیم؟ این موجودات می توانند با سرعت فوق العاده وحشتناکی حرکت کنند و با اشاره یک انگشت، چنان پرت می کنند که وسط هفته آینده فرود بیایی. از تو - یک آدم معمولی - چه کاری برمی آید؟»

او گفت: «من هم می توانم با شما تونل ها را بگردم. این طوری یک جفت پا، و دو تا چشم و گوش اضافی هم دارید. با حضور من، می توانیم به گروه های دو نفری تقسیم بشویم و دو برابر وسعت

بیفتیم چی؟ تو قبول می کنی که دبی با آن یارو جنگکی یا رفقایش
رو در رو بشود؟»

استیو با لبخند جواب داد: «آره، در واقع اگر راستش را بخواهی،
با چیزی که من در او دیدم، دبی خیلی قرص و محکم است.»
دبی گفت: «متشکرم.»

او خندید و گفت: «قابلی نداشت» و بعد خیلی جدی ادامه داد:
«من می توانم با یک اسلحه پیکان افکن او را مجهز کنم. اگر درگیری
پیش بیاید، احتمالاً از داشتن یک دست کمکمی خوشحال هم
می شویم. دست کم، وجود او باعث می شود که شبخواره ها یک
نگرانی دیگر هم داشته باشند.»

من غریدم: «من این را تحمل نمی کنم. هازکات - تو به اینها
بگو!»
چشم های سبز آدم کوچولو نشان می دادند که او غرق در فکر
است.

- به آنها چی بگوییم، دارن؟

- بگو که این دیوانگی است! جنون است! احمقانه است!
با صدای آرامی پرسید: «احمقانه است؟ اگر کس دیگری به
جای دبی بود، تو این قدر زود... پیشنهادش را رد می کردی؟ الان
وضع ما خیلی سخت است. اگر قرار باشد موفق بشویم، به کمک
احتیاج داریم.»

دهانم را باز کردم و گفتم: «اما...» اما هازکات حرفه را قطع کرد و
گفت: «تو خودت او را توی ماجرا کشاندی. من گفتم که این کار را

نکن. تو هم به حرفه توجه نکردی. تو وقتی با آدم ها درگیر
می شوی، دیگر... نمی توانی اختیارشان را به دست بگیری. او
می داند که با چه خطری روبه روست و آن... را می پذیرد. تو غیر از
اینکه دوستش هستی و نمی خواهی شاهد... آسیب دیدنش باشی،
چه عذری داری که او را... رد کنی؟»

با این حرف، دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. آه کشیدم و گفتم:
«بسیار خب. من از این کار خوشم نمی آید، اما اگر می خواهی به
میدان بیایی، فکر کنم که ما هم مجبوریم بپذیریم.»

استیو رو به دبی گفت: «انگار خیلی دوستت دارد، نه؟»

دبی خندید و گفت: «معلوم است که خوب می داند چطور دل
آدم ها را به دست بیاورد.» بعد، کتش را زمین انداخت و به جلو خم
شد، و ادامه داد: «حالا بیا بید دیگر وقت تلف نکنیم و سر کارمان
برویم. من می خواهم از هر چیزی که به این هیولاها مربوط
می شود با خبر باشم. آنها چه شکلی اند؟ چه بویی دارند؟ چه ردی
از خودشان جا می گذارند؟ کجا...»

حرفش را قطع کردم و داد زدم: «ساکت!»

دبی به من خیره شد و با دنجوری گفت: «من کاری کردم که...»
انگشتم را روی لب هایم گذاشتم و این بار با صدای آرام تری
گفتم: «هیس سی سی!»

به طرف در رفتم و گوشم را به آن چسباندم.

هازکات کنارم آمد و پرسید: «درد سر؟»

- یک دقیقه پیش، صدای پای آرامی را در راهرو شنیدم - اما

پرسیدم: «هارکات، تو چی؟»

او گفت: «فکر می‌کنم اول باید من و تو برویم و... ببینیم آن بیرون چه خبر است. استیو و دبی هم باید کنار پنجره منتظر بمانند و اگر صدای درگیری شنیدند... فوری بروند.»

پرسیدم: «چطوری؟ اینجا پله‌های اضطراری ندارد. آنها هم که نمی‌توانند از دیوار پایین بروند.»

استیو گفت: «مشکلی نیست.» دستش را توی ژاکتش برد و طناب نازکی را از دور کمرش باز کرد. بعد، چشمک‌زنان ادامه داد: «من همیشه آماده‌ام.»

هارکات پرسید: «آن طناب هر دوتان را نگه می‌دارد؟»
استیو سر تکان داد و یک سر طناب را به رادیاتور اتاقی گره زد. بعد به طرف پنجره رفت، پنجره را باز کرد و سر دیگر طناب را پایین انداخت. او به دبی گفت: «از اینجا...» و دبی بدون هیچ اعتراضی جلو رفت. استیو به دبی کمک کرد تا از درگاه پنجره بالا برود و رو به اتاق بایستد و طناب را طوری بگیرد که در صورت لزوم، فوری پایین برود. استیو همان‌طور که با اسلحه‌اش در ورودی را زیر نظر گرفته بود، گفت: «شما دو تا، هر کاری که لازم است بکنید. اگر اوضاع خراب شد، ما بیرون می‌رویم.»

من نوک پا نوک پا به طرف در رفتم و دستگیره را گرفتم. نقشه را با هارکات مرور کردم و گفتم: «اول من می‌روم - می‌روم پایین - و تو درست پشت سر من می‌آیی. اگر کسی را دیدی که به نظرت آشنا نبود، توی سرش بزن. اوراق هویتش را بعداً می‌بینیم.»

هیچ دری باز نشد.

همان‌طور که به یکدیگر نگاه می‌کردیم، عقب آمدیم. هارکات تبرش را آورد و بعد رفت تا از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد. دبی پرسید: «چی شده؟» صدای قلبش را می‌شنیدم که خیلی تند و محکم می‌زد.

- شاید هیچ چیز - شاید هم یک حمله باشد.
استیو با قیافه گرفته‌ای پرسید: «شبح‌واره‌ها؟»
- نمی‌دانم. شاید فقط یکی از پیشخدمت‌های فضول باشد. اما یکی آن بیرون است. شاید گوش ایستاده‌اند، شاید هم نه. بهتر است احتیاط کنیم.

استیو اسلحه‌اش را برداشت و تیری توی آن گذاشت.
از هارکات پرسیدم: «کسی بیرون بود؟»
- نه. فکر کنم اگر مجبور بشویم فرار... کنیم، خطری نباشد. راه باز است.

شمشیرم را درآوردم و همان‌طور که به حرکت بعدیمان فکر می‌کردم، تیغه آن را امتحان کردم. اگر همان موقع می‌رفتیم، امن‌تر بود - به خصوص برای دبی - اما همین‌که شروع به دویدن می‌کردیم، دیگر نمی‌شد جلو اتفاقات بعدی را بگیریم.

از استیو پرسیدم: «برای دعوا آماده‌ای؟»
نفسش را به سختی بیرون داد و گفت: «هیچ‌وقت با شبح‌واره‌ای نجنگیده‌ام که سرپا باشد. همیشه روزها و وقتی حمله کرده‌ام که آنها خواب بودند. نمی‌دانم چقدر به درد بخورم.»

در را باز کردم و بدون آنکه زحمت فکر کردن به خودم بدهم، توی راهرو پریدم. هارکات پشت سر من بیرون دوید و اسلحه پیکان افکنش را بالا گرفت. هیچ کس در طرف چپ راهرو نبود. به طرف راست چرخیدم - آنجا هم خبری نبود. گوش هایم را تیز کردم و کمی ایستادم.

لحظه های سنگین و کشداری گذشت. ما از جایمان تکان نخوردیم. سکوت، اعصاب ما را خرد می کرد، اما آن را نادیده گرفتیم و به حفظ تمرکزمان ادامه دادیم. وقتی با شبح واردها می جنگید، یک لحظه حواس پرتی تنها چیزی است که آنها به آن احتیاج دارند.

یکی بالای سرمان سرفه کرد. خودم را روی زمین انداختم، به پشت غلت زدم و شمشیرم را راست گرفتم، و هارکات هم اسلحه اش را بالا گرفت. کسی که به سقف چسبیده بود، قبل از آنکه هارکات بتواند شلیک کند، پایین پرید، با یک ضربه او را وسط راهرو پرت کرد و با یک لگد، شمشیر را از دست های من بیرون انداخت. چهار دست و پا به طرف شمشیر می رفتم که با شنیدن خنده آشنایی سر جایم متوقف شدم.

- فکر کنم لنگه جفت و جور خودم باشی. برگشتم. مردی خشن و پابرنه را دیدم که موهایش را سبز کرده و لباسی ارغوانی از پوست حیوانات پوشیده بود. او شاهزاده همتای خودم بود - ونچا مارچ!

همین که پس گردنم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم، داد زدم: «ونچا!» هارکات خودش از روی زمین بلند شده بود و داشت پشت سرش، جایی را که ونچا لگد زده بود، می مالید.

ونچا گفت: «دارن. هارکات.» و انگشتش را به طرف ما تکان داد. «وقتی احساس خطر می کنید و مشغول جست و جویید، همیشه باید سایه های بالای سرتان را هم در نظر بگیرید. اگر من می خواستم بلایی سرتان بیاورم، الان هر دوتان مرده بودید.» ذوقزده فریاد زدم: «تو کی برگشتی؟ چرا یواشکی پیش ما آمدی؟ آقای کرپسلی کجاست؟»

- لارتن روی سقف است. ما یک ربع پیش برگشتیم. صداهای غریبه از تو اتاق شنیدیم که باعث شد با احتیاط عمل کنیم. کی آنجاست؟

نیشم را باز کردم و گفتم: «بیا تو تا شما را به هم معرفی کنم.» و او را به داخل اتاق هدایت کردم. به دبی و استیو گفتم که اوضاع امن است و به طرف پنجره رفتم تا به آقای کرپسلی که خیلی محتاط بود و از ریسمان سیاه و سفید هم دوری می کرد، خوشامد بگویم.

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

ترک کند. اما چون دیده بود که مرگ یاریس چقدر نزدیک است، تصمیم گرفته بود که بماند و چند ماه آخر زندگی شاهزاده را در کنار او باشد.

ونچا گفت: «او خوب مزد. وقتی فهمید که دیگر نمی تواند وظایفش را به عهده بگیرد، پنهانی کنار کشید. ما چند شب بعد جسدش را پیدا کردیم. همراه یک خرس، مرگ را در آغوش گرفته بود.»

دبی با صدای بلندی گفت: «چقدر وحشتناک است!» و همه حاضران به واکنش معمول و انسانی او لبخند زدند.

من به او گفتم: «حرفم را باور کن، برای یک شب، هیچ چیز بدتر از این نیست که در آرامش و توی رختخواب بمیرد. پاریس بیشتر از هشتصد سال، باتجربه و درایت زندگی کرده بود. من شک دارم که موقع ترک دنیا هیچ شکایتی کرده باشد.»

دبی با ناراحتی گفت: «با همه اینها...»
ونچا برای آرام کردن دبی به طرف او برگشت و گفت: «این روش اشباح است. من یک شب این موضوع را برایت توضیح می دهم.»

نحنش زیادی صمیمانه بود!
اگر آقای کریسلی می خواست استیو را زیر نظر بگیرد، من باید بیشتر از او، ونچا را زیر نظر می گرفتم! می فهمیدم که او از دبی خوشش آمده است. البته هیچ فکر نمی کردم که یک شاهزاده بوگندوی کثیف و بی نزاکت به دبی توجه داشته باشد. اما می خواستم او را زیر نظر بگیرم و مواظب دبی باشم!
از ونچا پرسیدم: «از ارباب شبح واره ها یا گانن هارست خبری

می کنند قضاوت کنید، نه با چیزی که اعتقاد دارید ممکن است از آنها سر بزند. استیو دوست من است. خودم ضمانتش می کنم.»
هارکات گفت: «من هم همین طور. من اولش احتیاط می کردم، اما حالا مطمئنم... که او طرف ماست. او فقط دارن را نجات نداده. به دبی هم زنگ زده... و خبرش کرده که از خانه بیرون برود. اگر این کار را نکرده بود، دبی مرده بود.»

آقای کریسلی با یکدندگی سر تکان داد و گفت: «من می گویم که ما باید خون او را دوباره امتحان کنیم. ونچا می تواند این کار را بکند. او می فهمد که من حقیقت را می گویم.»

ونچا گفت: «نرو می ندارد. اگر تو می گویی که نشانه های شرارت در خونس وجود دارد، من مطمئنم که وجود دارد. اما آدم ها می توانند بر نقص های طبیعی شان غلبه کنند. من چیزی از این مرد نمی دانم، اما دارن و هارکات را می شناسم، و به قضاوت آنها بیشتر از کیفیت خون استیو اعتقاد دارم.»

آقای کریسلی چیز نامفهومی زیر لب گفت، اما می دانست که رأی کمتری آورده است و خیلی بی تفاوت و ماشینی گفت: «بسیار خوب.» و به استیو هشدار داد: «من دیگر درباره این موضوع حرفی نمی زنم، اما حساسی مراقب تو هستم.»

استیو دماغش را بالا کشید و در جواب او گفت: «مراقب باش.»
برای عوض کردن جوی که به وجود آمده بود، پرسیدم که چرا غیبت ونچا آن قدر طولانی بوده است. او گفت که گزارش هایش را به میکا ورت و پاریس اسکیل داده و قضیه ارباب شبح واره ها را هم برایشان تعریف کرده بود. قرار بود که ونچا بلافاصله کوهستان را

گفت: «نه، من به ژنرال‌ها گفتم که گانن برادرم است و همه مشخصات او را به آنها دادم. اما کسی تازگی‌ها او را ندیده بود.»

آقای کرپسلی پرسید: «اینجا چه خبر است؟ غیر از همسایه‌های دوشیزه هملاک، کس دیگری هم کشته شده؟»

دبی لبخند زد و گفت: «لطفاً مرا دبی صدا کنید.»

ونچا نیشش را باز کرد و گفت: «اگر او هم این کار را نکند، من حتماً می‌کنم.» احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد یک چیز گستاخانه به ونچا بگویم، اما خودم را نگه داشتم. او می‌دید که من قیافه گرفته‌ام و به شکل معنی‌داری نگاهش می‌کنم.

ما برای آقای کرپسلی و ونچا تعریف کردیم که قبل از حمله "چنگکی" در کوچه، همه چیز آرام بود. ونچا غرولندکنان گفت: «از قرار معلوم، من از این یارو "چنگکی" خوشم نمی‌آید. تا حالا هیچ‌وقت نشنیده بودم که یک شب‌واره دست‌چنگکی وجود داشته باشد. طبق سنت، شب‌واره باید بدون دست یا پای قطع شده‌اش زندگی کند، نه اینکه یک عضو مصنوعی به جای آن بگذارد. این عجیب است.»

آقای کرپسلی گفت: «عجیب‌تر این است که او تا حالا حمله نکرده. اگر او همدست شب‌واره‌هایی باشد که مشخصات دارن را برای مدرسه مالر فرستاده‌اند، پس نشانی این هتل را دارد. حالا چرا حمله نمی‌کند؟»

ونچا پرسید: «تو فکر می‌کنی ممکن است که دو دسته از شب‌واره‌ها توی این کار باشند؟»

-احتمال دارد. اگر این‌طور نباشد، شب‌واره‌ها مسئول کشتارها هستند و یکی دیگر - شاید دیسموند تینی - باید دارن را به مدرسه فرستاده باشد. آقای تینی هم می‌توانسته شب‌واره دست‌چنگکی را سر راه دارن قرار داده باشد.

هارکات پرسید: «اما چنگکی دارن را چطور شناخته؟»

آقای کرپسلی گفت: «شاید از بوی خورش.»

ونچا غرغرکنان گفت: «خوشم نمی‌آید. زیادی "اگر" و "اما" دارد. زیادی پیچیده است. من که می‌گویم از اینجا برویم و بگذاریم آدم‌ها خودشان از خودشان دفاع کنند.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم از این کار بدم نمی‌آید. گفتنش ناراحت می‌کند، اما شاید با عقب‌نشینی، بهتر به هدفمان برسیم.» دبی با خشم گفت: «پس عقب‌نشینی کنید و به جهنم بروید!» و بلند شد و با چشم‌های برافروخته و دست‌های مشت کرده، طوری رو در روی آقای کرپسلی و ونچا ایستاد که همگی به او خیره ماندیم. او غرید: «شما دیگر چه جور هیولا‌هایی هستید؟ شما طوری از آدم‌ها حرف می‌زنید که انگار ما موجودات دست‌پایین و بی‌ارزشی هستیم!»

آقای کرپسلی قاطعانه جواب داد: «سرکار خانم، اجازه می‌دهید به شما یادآوری کنم که ما اینجا آمده‌ایم تا با شب‌واره‌ها بجنگیم و از شما و نوع شما محافظت کنیم؟»

دبی با پوزخند گفت: «و ما باید از شما ممنون باشیم؟ شما کاری را کردید که هرکس یک ذره انسانیت داشته باشد، باید انجام می‌داد. و قبل از یادآوری این جمله مزخرف که "ما آدم نیستیم"

ونچا به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «من ترجیح می‌دهم که همین الان برویم، ولی با حرف تو موافقم. دارن، تو چی؟»
 من هم قبول کردم و گفتم: «یک هفته. بعد به دبی نگاه کردم، شانه‌هایم را بالا انداختم و با صدای زمزمه‌مانندی گفتم: «این بهترین کاری است که از دستانم برمی‌آید.»

هارکات گفت: «من یک کار دیگر هم می‌توانم بکنم. من جزو آن سه نفر... نیستم که مأموریت دارند. اگر توی این هفته مشکل حل نشود، من باز... هم اینجا می‌مانم.»

استیو گفت: «من هم می‌مانم. نمی‌خواهم قبل از تمام شدن ماجرا کنار بکشم.»

دبی به آرامی گفت: «متشکرم. از همه‌تان متشکرم.» بعد لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست و ادامه داد: «همه برای یکی و یکی برای همه؟»

من هم به او لبخند زدم و گفتم: «همه برای یکی و یکی برای همه.» و همگی بی‌اختیار و یکی یکی این عبارت را تکرار کردند. هرچند وقتی نوبت استیو شد که برای این وعده قسم بخورد، آقای کرپسلی به حالت تمسخر آمیزی غرغر کرد!

باید بدانید لزومی ندارد حتماً آدم باشید تا انسانی رفتار کنید! ونچا با حالتی که تظاهر می‌کرد می‌خواهد یواش حرف بزند، گفت: «دختره خیلی آتشی است، نه؟ من عاشق این جور آدم‌هایم.»
 فوری جواب داد: «به جای عاشق شدن، برو یک کار دیگر بکن!»

دبی هیچ توجهی به یکی به‌دو مختصر ما نداشت. او به آقای کرپسلی چشم دوخته بود، که با خونسردی نگاهش می‌کرد. آقای کرپسلی با صدای ملایمی گفت: «شما از ما می‌خواهید که بمانیم و جانمان را فدا کنیم؟»

دبی با تندی جواب داد: «من از شما هیچ چیز نمی‌خواهم. اما اگر بروید و کشت و کشتار ادامه پیدا کند، می‌توانید برای خودتان راحت زندگی کنید؟ می‌توانید گوشتان را روی فریادهای آنهایی که می‌میرند ببندید؟»

آقای کرپسلی چند لحظه چشم در چشم او دوخت. بعد نگاهش را از او برگرداند و به نرمی گفت: «نه. دبی با رضایت نشست. آقای کرپسلی گفت: «اما ما نمی‌توانیم برای مدتی نامعلوم در تعقیب آن سایه‌ها باشیم. دارن، ونچا و من مأموریتی داریم که تا حالا در انجامش زیادی تأخیر کرده‌ایم. ما باید به فکر رفتن باشیم.»
 رویش را به طرف ونچا برگرداند و ادامه داد: «من می‌گویم که یک هفته دیگر، تا آخر تعطیلات بعدی اینجا بمانیم. در مورد شب‌واره‌ها، هر کاری از دستانم برپایند، انجام می‌دهیم. اما اگر آنها باز هم از دستانم در برونند، ما باید از قضیه شکست دادن آنها صرف‌نظر کنیم و کنار برویم.»

آماده باشند، اتاق‌های راحتی نبودند - سرد و نمور بودند - اما همین برای ما کافی بود.

بعد، وقت آن بود که به تعقیب شب‌واره‌ها برویم. به سه گروه دو نفره تقسیم شدیم. من می‌خواستم همراه دبی باشم. اما آقای کرپسلی گفت که بهتر است یک شب‌کار کامل همراه او باشد. ونچا فوری پیشنهاد کرد که خودش با دبی برود، اما من مخالفت کردم و دست آخر قرار شد که دبی همراه آقای کرپسلی برود، ونچا با استیو رفت و من هم با هارکات.

غیر از اسلحه‌هایمان، هر کدام از ما یک تلفن همراه هم داشتیم. ونچا از تلفن خوش نمی‌آمد - طبل هندی برای او مناسب‌تر از وسایل مدرن ارتباطی بود - اما ما او را متقاعد کردیم که این کار عاقلانه است - این طوری اگر یکی شب‌واره‌ها را پیدا می‌کرد، می‌توانست فوری دیگران را خبر کند.

بدون توجه به تونل‌هایی که قبلاً گشته بودیم و تونل‌هایی که به‌طور معمول، آدم‌ها از آنها استفاده می‌کردند، منطقه زیرزمینی شهر را به سه بخش تقسیم کردیم، هر بخش را به یک گروه سپردیم و به درون تاریکی زیرزمین فرو رفتیم.

شب طولانی و ناامیدکننده‌ای را پیش رو داشتیم. هیچ‌کس هیچ ردی از شب‌واره‌ها پیدا نکرد، اگرچه استیو و ونچا جسد انسانی را پیدا کردند که هفته‌ها پیش خونس را کشیده و آن را در جای امنی پنهان کرده بودند. آنها محل دقیق جسد را یادداشت کردند و استیو گفت که وقتی جست‌وجویمان تمام بشود، باید به



۱۶

تقریباً سحر بود که به رختخواب رفتیم (دبی پلیس محافظش را سر شب مرخص کرده بود). همگی در همان دو اتاق هتل چپیدیم. هارکات، ونچا و من، روی زمین خوابیدیم. آقای کرپسلی روی تخت خودش خوابید، استیو روی کاناپه، و دبی در اتاق دیگر، روی تخت من خوابید.

وقتی دبی به اتاق دیگر رفت، ونچا گفت: «او از دست من دلخور نیست. زن‌ها وقتی عصبانی می‌شوند، این طوری بازی در می‌آورند!»

موقع غروب، من و آقای کرپسلی بیرون هتل را بررسی کردیم. حالا که ونچا، استیو و دبی پیش ما آمده بودند، باید جای خلوت‌تری پیدا می‌کردیم. آپارتمان متروک استیو تقریباً عالی بود. ما دو واحد کنار واحد استیو را اشغال کردیم و مستقیم به آنجا اسباب‌کشی کردیم. فوری اتاق‌ها را تمیز کردیم تا برای اقامت

وقتی برگشتم، آقای کرپسلی لبخند می‌زد. او گفت: «دبی از پیشش برمی‌آید.»

پرسیدم: «شما مطمئنید؟»

سرش را تکان داد و گفت: «من هیچ ارفاقی به او نکردم. از سرعت حرکتان کم نکردم و بی‌وقفه راه رفتم. با این حال، او پابه‌پایم آمد و شکایت هم نکرد. خیلی به خودش آسیب زده - که طبیعی است - اما بعد از یک روز خواب درست و حسابی، قوی‌تر از قبل می‌شود. ما یوسمان نمی‌کند.»

آن شب، دبی دیروقت بیدار شد. هیچ بهتر از قبل به نظر نمی‌آمد. اما بعد از خوردن غذای گرم و دوش گرفتن، سر حال شد. ابتدا بیرون رفت - با عجله به فروشگاه رفته بود تا یک جفت دستکش محکم و مقاوم، پوتین‌های ضد آب و لباس‌های جدید بخرد. آن شب وقتی از هم جدا می‌شدیم، او موهایش را جمع کرد و یک کلاه بیسبال سرش گذاشت. این‌طوری خشن‌تر به نظر می‌آمد - خوشحال بودم که با یکی از اسلحه‌های استیو دنبال من نمی‌آمد! پنجشنبه هم مثل چهارشنبه، چیزی دستمان را نگرفت. ما می‌دانستیم که شیخ‌واره‌ها جایی، آن پایین هستند. اما شبکه تونل‌ها وسیع بود و به نظر نمی‌آمد که هیچ‌وقت به انتهای آن برسیم. روز جمعه صبح زود، وقتی من و هارکات تصمیم گرفتیم به پایگاهمان برگردیم، من جلو یک دکه روزنامه‌فروشی ایستادم که چند تا روزنامه بخرم تا از اوضاع باخبر بشویم. از تعطیلات آخر هفته گذشته تا آن موقع، این اولین بار بود که وقت می‌گذاشتم تا از

مسئولان خبر بدهد تا جسد را شناسایی و دفن کنند.

روز بعد، وقتی دبی به آپارتمان استیو آمد، قیافه‌اش مثل یک روح شده بود. موهایش خیس و ژولیده بود، لباس‌هایش پاره شده بود، گونه‌هایش خراشیده و چند جای دستش روی سنگ‌های تیز و لوله‌های پوسیده، بریده بود. وقتی زخم‌هایش را تمیز و باندپیچی می‌کردم، او به دیوار روبه‌رویش خیره بود و حلقه سپاهی دور چشم‌هایش دیده می‌شد.

با صدای ضعیفی پرسید: «شما چطور هر شب این کار را انجام می‌دهید؟»

جواب دادم: «ما قوی‌تر از آدم‌ها هستیم. سریع‌تر و قیّاق‌تریم. من قبلاً سعی کردم این قضیه را به تو بگویم، اما تو گوش نمی‌دادی.»

- اما استیو که شیخ نیست.

گفتم: «او خودش را آماده کرده. سال‌ها برای این کار تمرین کرده.» مکثی کردم و به چشم‌های خسته او خیره شدم. «تو مجبور نیستی با ما بیایی. تو می‌توانی عملیات را از همین جا هماهنگ کنی. اینجا مفیدتری تا -»

با قاطعیت حرفم را قطع کرد و گفت: «نه! من گفتم که این کار را می‌کنم، و می‌کنم!»

آه کشیدم و گفتم: «باشد.» باندپیچی زخم‌هایش را تمام کردم و او لنگ‌لنگان به رختخواب رفت. ما درباره بحث روز جمعه هم دیگر حرفی نزدیم - حالا موقع رسیدن به مسائل شخصی نبود.

اوضاع دنیا با خبر بشوم، و وقتی روزنامه‌ها را ورق می‌زد و عنوان خبرها را می‌خواندم، عنوان کوچکی به چشمم آمد که مرا سر جایم می‌خکوب کرد.

هارکات گفت: «اتفاقی افتاده؟»

جواب ندادم. چنان غرق آن خبر بودم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم. خبر درباره پسری بود که پلیس دنبالش می‌گشت. او گم شده بود و احتمال می‌دادند قربانی قاتلانی شده باشد که روز سه‌شنبه دوباره حمله کرده و دختر کوچکی را به قتل رسانده بودند. اسم پسر گمشده؟ دارن هورستون!

وقتی دبی به حمام رفت (نمی‌خواستم او از قضیه با خبر بشود) درباره خبر با آقای کرپسلی و ونچا صحبت کردم. خبر فقط می‌گفت که من روز دوشنبه مدرسه بوده‌ام و از آن موقع به بعد دیده نشده‌ام. پلیس دنبالم می‌گشت و همچنین وضع همه دانش‌آموزانی را که بدون اطلاع دادن به مدرسه غایب شده بودند، بررسی می‌کرد (من فراموش کرده بودم به مدرسه تلفن کنم و بگویم که بیمارم). آنها چون نتوانسته بودند پیدایم کنند، مشخصات من را منتشر و اعلام کرده بودند که هرکس از من خبری دارد به آنها اطلاع بدهد. آنها همچنین «مایل بودند» که با پدرم - وور هورستون - صحبت کنند. من پیشنهاد کردم که به مدرسه زنگ بزنیم و بگوییم که حال من خوب است. اما آقای کرپسلی فکر کرد که شاید بهتر باشد من خودم به مدرسه بروم. او گفت: «اگر تلفن کنی، ممکن است

بخواهند که کسی را به ملاقات بفرستند، و اگر قضیه را به کلی نادیده بگیریم، احتمالاً یکی تو را می‌بیند و پلیس را خبر می‌کند.» ما توافق کردیم که من به مدرسه بروم، و انمود کنم که مریض بوده‌ام و بگویم که پدرم مرا به خانه عمویم فرستاده بود تا حالم خوب بشود. من باید در چند کلاس حاضر می‌شدم. فقط آن قدر که همه مطمئن بشوند حالم خوب است. و بعد می‌گفتم که احساس می‌کنم دوباره حالم بد شده است و از یکی از معلم‌ها می‌خواستم که به «عمو» استیو من زنگ بزند تا بیاید و من را ببرد. او هم باید به آن معلم می‌گفت که پدرم برای مصاحبه‌ای استخدامی به جایی رفته و به همین دلیل نتوانسته بود روز دوشنبه غیبت دارن را به مدرسه اطلاع بدهد. خلاصه، پدرم در شهری دیگر کاری پیدا کرده و مجبور شده بود که فوری کارش را شروع کند، و یکی را دنبالم فرستاده بود تا من هم به آن شهر، پیش او بروم.

نقشه‌مان خیلی جالب نبود. اما من می‌خواستم آزاد باشم که بتوانم تا پایان تعطیلات آخر هفته، با همه توانم دنبال شب‌واره‌ها بروم. به همین دلیل، لباس مدرسه را پوشیدم و راه افتادم. بیست دقیقه قبل از شروع کلاس، به دفتر آقای چپورز رفتم. فکر می‌کردم برای دیدن این آدم پرت‌اخیر باید کلی منتظر بمانم و از اینکه در آن ساعت او را در محل کارش دیدم حسابی تعجب کردم. در زدم و بعد از شنیدن صدایش وارد شدم. همین که مرا دید، فریاد زد: «دارن!» از جایش بالا پرید و شانه‌های من را گرفت. «تو کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا زنگ نزدی؟»

- تارا ویلیامز همکلاسی خودت بود! به همین دلیل، ما آن قدر نگران شدیم - فکر می کردیم وقتی آدم کش ها سر رسیده اند، شما دو تا با هم بوده اید.

فوری اسمش را توی ذهنم مرور کردم، اما قیافه اش یادم نیامد. از وقتی که به مدرسه مالر آمده بودم، چند نفری را می شناختم. اما تعدادشان زیاد نبود، و تازه، هیچ کدام از آنها دختر نبودند.

آقای چیورز با اصرار گفت: «تو باید او را بشناسی. توی کلاس انگلیسی، کنار خودت می نشست.»

ناگهان قیافه اش در نظرم آمد و یخ کردم. دختر کوچکی که موهای قهوه ای روشن داشت، دندان هایش را سیم بسته بود و خیلی آرام بود. سر کلاس انگلیسی، دست چپ من می نشست. روزی که کتاب شعرم را اتفاقی توی هتل جا گذاشته بودم، اجازه داد که درس را از روی کتاب او دنبال کنم.

نالیدم: «وای، نه.» به طور حتم، این تصادفی نبود.

آقای چیورز پرسید: «تو، حالت خوب است؟ می خواهی چیزی بخوری؟»

بهتره سرم را تکان دادم و زیر لبی گفتم: «تارا ویلیامز.» احساس می کردم که تا مغز استخوان هایم یخ کرده است. اول، همسایه های دی. حالا یکی از همکلاسی های خودم. نفر بعدی کی باید باشد...؟ دوباره نالیدم: «وای، نه!» اما این بار طولانی تر. چون یادم آمده بود که چه کسی دست راستم می نشست - ریچارد!

من قصه ام را برایش تعریف کردم و از اینکه به مدرسه خبر نداده بودم، عذر خواستم. گفتم که تازه همان روز صبح متوجه شده ام مردم دنبالم می گردند. و همین طور گفتم که از هیچ چیز خبر نداشته ام و پدرم هم به دنبال کاری از شهر رفته است. آقای چیورز کمی اوقات تلخی کرد که چرا خبر نداده بودم کجا هستم، اما از اینکه مرا سالم می دید، آن قدر خوشحال بود که چیزی به دل نگرفت.

او آه کشید و گفت: «من تقریباً از برگشتن ناامید شده بودم.» دستی به موهایش کشید که تازه شسته بود. پیر و متحیر به نظر می آمد. «وحشتناک نبود که تو هم کشته شده باشی؟ دو نفر در یک هفته... فکرش را هم نمی شود کرد.»

پرسیدم: «دو نفر، قربان؟»

- بله، گم شدن تارا^۱ و وحشتناک بود. اما ما -

به تندی وسط حرفش پریدم و گفتم: «تارا؟»

- تارا ویلیامز^۲، دختری که سه شنبه پیش کشته شد.

با ناباوری به من خیره شد و ادامه داد: «حتماً خبرش را شنیده ای.»

- این اسم را توی روزنامه خواندم. او از بچه های مالر بود؟

ناگهان فریاد زد: «خدای من! پسر، مگر تو نمی دانی؟»

- چی را نمی دانم؟



۱۷

از آقای چپورز خواستم که اجازه بدهد آن روز را به خانه بروم. گفتم که احساس می‌کنم این‌طوری نمی‌توانم درس را شروع کنم و با خاطره تارا پیش بچه‌ها بروم. او هم موافقت کرد و گفت که بهتر است به خانه برگردم. وقتی از دفترش بیرون آمدم، گفت: «دارن، تا آخر تعطیلات این هفته، توی خانه استراحت می‌کنی؟» به دروغ گفتم: «بله، قربان.» و با عجله از پله‌ها پایین دویدم تا ریچارد را پیدا کنم.

در طبقه همکف، وقتی جلو در رسیدم، اسمیکی مارتین و دو تا از دوست‌هایش داشتند می‌خندیدند. از وقتی که سر پله‌ها با هم بحث کرده بودیم - و او احساس تنفرش را به من نشان داده بود - با من حرف نزده بود، اما همین که مرا دید، با صدای بلند برایم هو کشید و گفت: «ببین چه گربه کثیفی آمد! خیالت بکش - من خیال می‌کردم اشباح همان بلایی را که سر تارا ویلیامز آورده‌اند، سر تو

هم آورده‌اند.» من مکث کردم، و بعد، گریپ‌گپ به طرفش رفتم. به نظر آمد که نگران شده باشد. غرید: «مواظب خودت باش، هورستی! اگر موی دماغم بشوی، من -»

یقه‌اش را گرفتم، او را از روی زمین بلند کردم و بالای سرم نگهش داشتم. مثل یک بچه کوچولو، جیغ می‌کشید و مشت و لگد می‌زد. اما ولش نکردم. فقط آن قدر تکانش دادم که آرام گرفت. گفتم: «من دنبال ریچارد مان‌روز می‌گردم. او را دیده‌ای؟» اسمیکی نگاهم کرد و چیزی نگفت. با شست و انگشت‌های دست چپم، دماغش را گرفتم و آن قدر فشار دادم که گریه‌اش در آمد. دوباره پرسیدم: «او را دیده‌ای؟»

جیغ کشید: «آره!»

دماغش را ول کردم و پرسیدم: «کی؟ کجا؟»

من من‌کنان گفتم: «چند دقیقه پیش، به طرف اتاق کامپیوتر می‌رفت.»

آه کشیدم - خیالم راه شد. اسمیکی را آرام روی زمین گذاشتم و گفتم: «متشکرم.» اسمیکی هم گفت که با تشکرم باید چه کار کنم! لیخند زدم و برای خداحافظی با آن قلدر تحقیرشده، دستم را به تمسخر برایش تکان دادم. بعد، از ساختمان بیرون آمدم. خوشحال بودم که می‌دانستم جای ریچارد امن است - دست‌کم، تا شب.

در خانه استیو، اشباح خفته و دبلی را بیدار کردم - هارکات از

پرونده بچه‌ها را گیر بیاوریم. من کلید - واژه^۱ را دارم. باید به یک کافی‌نت^۲ برویم. وارد پرونده‌ها بشویم و نشانی آنها را برداریم.»
استیو پرسید: «وقتی - یعنی اگر - آنها حمله کنند، باید چه کار کنیم؟»

قبل از آنکه کسی بتواند جواب بدهد، دبی با خشم گفت: «با آنها همان کاری را می‌کنیم که با تارا کردند.»

استیو در جواب گفت: «شما فکر می‌کنید که این کار عاقلانه است؟ ما می‌دانیم که بیشتر از یک نفر آنها در این کار دست دارند. اما من شک دارم که همه آنها با هم بیرون بیایند تا یک بچه را بکشند. عاقلانه‌تر نیست که ما رد آن آدم‌کش‌ها را دنبال کنیم و -»
دبی وسط حرف او پرید و گفت: «صبر کن، ببینم. تو می‌گویی ما بگذاریم که آنها ریچارد یا یکی دیگر از بچه‌ها را بکشند؟»

- این عاقلانه‌تر به نظر می‌آید. هدف اصلی ما -

قبل از آنکه استیو بتواند یک کلمه دیگر بگوید، دبی سیلی محکمی توی صورتش زد و با صدای خش‌داری گفت: «حیوان!»
استیو بدون هیچ واکنشی به او خیره نگاه کرد و گفت: «من همان چیزی هستم که مجبورم باشم. ما با رفتارهای متمدن نمی‌توانیم جلو شیخ‌واره‌ها را بگیریم.»
- تو... تو...

قبل بیدار بود - تا درباره آخرین اتفاقات روز بحث کنیم. اولین بار بود که دبی خبر کشته شدن آن دختر را می‌شنید - روزنامه‌ها را ندیده بود - و با شنیدن خبر، به شدت جا خورد. زمزمه کرد: «تارا!»
اشک توی چشم‌هایش جمع شد. «چه جور جانوری می‌تواند به دختر کوچولوی بی‌گناهی مثل تارا حمله کند؟»

من درباره ریچارد به آنها توضیح دادم و گفتم که حدس می‌زنم قربانی بعدی شیخ‌واره‌ها خود او باشد. آقای کرپسلی گفت: «حتماً هم نباید این‌طور باشد. من فکر می‌کنم که آنها سراغ یکی از هم‌کلاسی‌های تو باشند - درست همان‌طور که در مورد همسایه‌های دبی عمل کردند - اما احتمالاً دنبال پسر یا دختری می‌روند که جایش توی کلاس، جلو یا پشت سر توست.»

یادآوری کردم: «اما ریچارد دوست من است. من بقیه را خیلی نمی‌شناسم.»

او گفت: «من فکر نمی‌کنم که شیخ‌واره‌ها این موضوع را بدانند. اگر می‌دانستند، باید اول ریچارد را هدف می‌گرفتند.»

ونچا گفت: «ما باید مراقب هر سه نفر باشیم. می‌دانید که آنها کجا زندگی می‌کنند؟»

دبی اشک‌هایش را از روی گونه پاک کرد و گفت: «من می‌توانم نشانی آنها را پیدا کنم.» ونچا تکه پارچه کثیفی را به طرف دبی گرفت و دبی مؤدبانه آن را پذیرفت. «با کمک کامپیوتر می‌توانیم

۱. Password - کلمه رمز برای ورود به اطلاعات رایانه‌ای - م.

۲. Internet Café - مرکزی شبیه دقانو مخابراتی که امکان دسترسی به اینترنت را برای متقاضیان فراهم می‌کند - م.

ونچا حرف آنها را تأیید کرد و بعد گفت: «ممکن است تیر شما به خطا نرود، اما اگر آنها دو نفر یا بیشتر باشند، دیگر وقت پیدا نمی‌کنید که دومی را هدف بگیرید. توی این اسلحه‌ها، هر بار فقط یک تیر می‌شود گذاشت.»

آقای کرپسلی گفت: «این خطری است که باید آن را بپذیریم. حالا، دبی، تو باید به یکی از این کافی‌نت‌های کوفتی بروی و هرچه زودتر نشانی‌ها را پیدا کنی. بعد هم برو بخواب. وقتی شب شد، باید برای عملیات آماده باشیم.»

دبی و آقای کرپسلی خانه در یک بُری^۱ را زیر نظر گرفتند. او پسری بود که در کلاس انگلیسی جلوتر از من می‌نشست. ونچا و استیو مسئولیت گریچن کِلتون^۲ (دختری که اسمیکی او را گریچ گدا^۳ صدا می‌زد) را به عهده گرفتند. او پشت سر من می‌نشست. من و هارکات هم خانه مانروزها را زیر نظر گرفتیم.

جمعه، شب تاریک و سردی با هوای مرطوب بود. ریچارد با پدر و مادر و خواهر و برادرهایش در خانه بزرگی زندگی می‌کرد. آن خانه کلی پنجره لبه‌دار داشت که شب‌واره‌ها می‌توانستند از آنها وارد بشوند. ما نمی‌توانستیم همه پنجره‌ها را زیر نظر داشته باشیم. اما شب‌واره‌ها تقریباً هیچ‌وقت آدم‌ها را توی خانه خودشان نمی‌کشتند. بنابر افسانه‌ای قدیمی، اشباح نمی‌توانستند بدون

دبی هیچ صفت وحشتناک دیگری پیدا نکرد که به نظرش مناسب استیو باشد و آن را به او نسبت بدهد.

ونچا میانجیگری کرد و گفت: «خوب، استیو یک پیشنهاد داده.» دبی با نفرت به او نگاه کرد. ونچا غرغرکنان گفت: «خوب، داده! من خوشم نمی‌آید که بگذاریم آنها بچه دیگری را بکشند، اما اگر این کار باعث نجات بقیه بشود...»

دبی گفت: «نه. نباید کسی را قربانی کرد. من نمی‌گذارم.»

گفتم: «من هم همین‌طور.»

استیو پرسید: «شما پیشنهاد بهتری دارید؟»

چون بقیه ما ساکت ماندیم، آقای کرپسلی گفت: «زخمی کردن. ما خانه را زیر نظر می‌گیریم و منتظر می‌مانیم تا سر و کله یک شب‌واره پیدا بشود. بعد، قبل از آنکه او حمله کند، یک تیر به او می‌زنیم، اما او را نمی‌کشیم. پاها یا دست‌هایش را هدف می‌گیریم. بعد تعقیبش می‌کنیم و اگر شانس بیاوریم، او ما را پیش همدست‌هایش می‌برد.»

ونچا زیر لبی گفت: «می‌فهمم. اما تو، من و دارن نمی‌توانیم از آن جور اسلحه‌ها استفاده کنیم. این رسم اشباح نیست - و این یعنی که مجبوریم روی هدفگیری استیو، هارکات و دبی حساب کنیم.»

استیو قسم خورد و گفت: «تیرم خطا نمی‌رود.»

دبی گفت: «من هم همین‌طور.»

و هارکات اضافه کرد: «من هم.»

1. Derek Barry 2. Gretchen Kelton

3. Gretch The Wretch

تهدید می‌کرد، حالا خیلی چیزها تغییر کرده بود.

اشباح حرفم را قبول نمی‌کردند. ونچا با اصرار می‌گفت: «قسم، قسم است. ما یک ضرب الاجل تعیین کردیم و باید به آن پایبند باشیم. اگر یک بار این قرار را عقب بیندازیم، باز هم این کار تکرار می‌شود.»

آقای کرپسلی هم در تأیید او گفت: «ونچا حق دارد. ما چه دشمن‌هایمان را ببینیم و چه نبینیم، دوشنبه از اینجا می‌رویم. خیلی خوشایند نیست، اما جست‌وجوی ما مقدم بر همه چیز است. ما باید کاری را بکنیم که برای قبیله بهترین کار باشد.»

من مجبور بودم با آنها موافقت کنم. همان‌طور که پاریس اسکیل همیشه می‌گفت، تردید باعث هرج و مرج و آشفتگی می‌شود. الان وقتش نبود که بین خودم و دو نفر از بهترین دوستانم جدایی بیندازم.

اما اوضاع طوری پیش رفت که دیگر لازم نبود نگران چیزی باشم. شنبه شب دیروقت، که ابرهای ضخیم قرص ماه را پوشانده بودند، بالاخره شبخواره حمله کرد و قیامتی از خون به پا شد!

دعوت وارد هیچ خانه‌ای نشوند. و اگرچه همسایه‌های دبی را در خانه خودشان کشته بودند، اما همه قربانی‌های دیگر در فضای باز کشته شده بودند.

آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد. ریچارد تمام مدت توی خانه بود. من گهگاه او و خانواده‌اش را از لای پرده‌ها می‌دیدم، و به زندگی ساده آنها غبطه می‌خوردم. هیچ‌کدام از مان‌تروزها مجبور نبودند بیرون خانه‌ای نگهبانی بدهند و با هیولاهای سیاه‌دل شب مبارزه کنند.

وقتی همه اعضای خانواده به رختخواب رفتند و چراغ‌ها خاموش شد، من و هارکات روی پشت‌بام خانه رفتیم، و بقیه شب را همان‌جا آماده، در پناه سایه‌های ساختمان پنهان ماندیم. اما با طلوع آفتاب، به خانه برگشتیم و دوستانمان را آنجا دیدیم. آنها هم شب آرامی را گذرانده بودند. هیچ شبخواره‌ای دیده نشده بود.

ونچا به سربازهایی اشاره کرد که بعد از مرگ تارا و ویلیامز، پاس دادن در خیابان‌ها را از سر گرفته بودند، و گفت: «ارتش برگشته. باید مواظب باشیم که سر راه آنها قرار نگیریم. ممکن است ما را به جای آدمکش‌ها بگیرند و شلیک کنند.»

بعد از آنکه دبی رفت بخوابد، ما درباره نقشه‌های هفته آینده بحث کردیم. اگرچه من و ونچا و آقای کرپسلی توافق کرده بودیم که اگر نتوانستیم به کار شبخواره‌ها خاتمه دهیم، روز دوشنبه این تعقیب و گریز را کنار بگذاریم، اما من فکر می‌کردم که ما باید دوباره درباره موضوع صحبت کنیم. با مرگ تارا و خطری که ریچارد را



۱۸

اول هارکات او را دید. ساعت هشت و ربع بود. ریچارد و یکی از برادرهایش از خانه بیرون آمدند تا به فروشگاه‌های نزدیک خانه‌شان بروند و با پاکت‌های پر از خرید برگشتند. ما سایه به سایه آنها می‌رفتیم. ریچارد به لطیفه‌ای که برادرش تعریف کرده بود می‌خندید که هارکات دستش را روی شانه من گذاشت و به افق اشاره کرد. یک لحظه هم طول نکشید که من کسی را روی پشت‌بام فروشگاه‌های بزرگ و چند طبقه دیدم. او پسرها را که در خیابان بودند، تعقیب می‌کرد.

هارکات پرسید: «آن چنگکی نیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» بیشتر دقت کردم. «آن قدر نزدیک لب بام

نیست که بتوانم ببینمش.»

برادرها به ابتدای کوچه‌ای نزدیک می‌شدند که برای رسیدن به خانه‌شان باید از آن می‌گذشتند. منطقی بود که شب‌واره در چنین

جایی حمله کند. پس من و هارکات با عجله، دنبال پسرها رفتیم، طوری که وقتی آنها از خیابان اصلی وارد کوچه شدند، چند متر عقب‌تر، پشت سرشان بودیم. وقتی آنها در کوچه پیش می‌رفتند، ما پا‌کند کردیم. هارکات اسلحه‌اش را آماده کرد (حلقه جلو ماشه را قبلاً برداشته بود تا انگشت بزرگش را بتواند روی ماشه قرار دهد) و یک تیر در لوله آن گذاشت. من هم هر دو جاقوی پرتایی را (که ونچا هدیه داده بود) از کمرم بیرون کشیدم و آماده، پشت سر هارکات ایستادم تا اگر او تیرش به خطا رفت، وارد عمل شوم.

ریچارد و برادرش وسط کوچه رسیده بودند که سر و کله چنگکی پیدا شد. من اول چنگک‌های طلایی و نقره‌ای او را دیدم. خودش بودا - بعد سرش را دیدم که مثل دفعه پیش، کلاه دوجسمی رویش کشیده بود. اگر مراقب دور و برش بود، ما را می‌دید، اما فقط به آن دو نفر چشم دوخته بود.

چنگکی از کنار دیوار جلو رفت و بعد مثل یک گربه، دزدکی به کمین برادرها نشست. هدف فوق‌العاده‌ای برای ما شده بود. من وسوسه شده بودم که به هارکات بگویم به قصد کشت بزن. اما در دریای شب‌واره‌ها، ماهی‌های دیگری هم بودند، و اگر از این یکی به جای طعمه استفاده نمی‌کردیم، هیچ وقت نمی‌توانستیم آنها را بگیریم. زمزمه‌وار گفتم: «پای چپش. زیر زانو. این سرعتش را کم می‌کند.»

هارکات بدون آنکه چشم از شب‌واره بردارد، سر تکان داد. من می‌دیدم که چنگکی آماده می‌شود تا جلو بپرد. می‌خواستم از هارکات بپرسم که منتظر چی مانده است، اما این کار حواس او را

پرت می‌کرد. بعد، همین که جنگگی قوز کرد تا خیز بردارد، هارکات ماشه را فشار داد و تیرش در تاریکی به پرواز درآمد. تیر درست به همان جایی از پای جنگگی خورد که من گفته بودم. شبخ‌واره از درد زوزه کشید و روی زمین ولو شد. ریچارد و برادرش از جا پریدند و پاکت‌های خریدشان را روی زمین انداختند. هر دو به کسی که روی زمین به خود می‌پیچید، خیره مانده بودند و مطمئن نبودند که باید فرار کنند یا به کمک آن مرد بروند.

صورت‌م را با دست‌هایم پوشاندم تا ریچارد نتواند مرا بشناسد و جلو دویدم و فریاد زدم: «از اینجا بروید! اگر می‌خواهید زنده بمانید، همین الان در بروید!» و این باعث شد آنها تصمیمشان را بگیرند؛ پاکت‌ها را ول کردند و مثل تیر از جا در رفتند. برایم عجیب بود که می‌دیدم دو نفر آدم با چنان سرعتی می‌دویند!

در این گیر و دار، جنگگی سرپا ایستاده بود. او تیر را محکم کشید و ناله کتان گفت: «پایم!» اما استیو طراح مکاری بود - تیر از جایش در نیامد. دست جنگگی تیر را محکم‌تر کشید. این بار، تیر توی دستش شکست و سر آن در گوشت ساق پایش فرو رفت. جنگگی جیغ کشید: «اوووووی!» و تنه‌ی مصرف تیر را به طرف ما پرت کرد.

به عمد، با صدایی بلندتر از آنچه لازم بود، به هارکات گفتم: «راه بیفت. او را می‌گیریم و کارش را تمام می‌کنیم.»

جنگگی با شنیدن این حرف چنان دست و پایش را جمع کرد که صدای هق‌هقش دیگر شنیده نشد. چون فهمیده بود که با چه خطری روبه‌روست، سعی می‌کرد که از پشت، روی دیوار بپرد. اما

پای چپش وضع خوبی نداشت و نتوانست حرکتش را درست به پایان برساند. ناسزایی گفت، و چاقویی را از کمرش بیرون کشید و آن را به طرف ما پرت کرد. مجبور شدیم فوری جاخالی بدهیم تا چاقو با ما برخورد نکند. و این حرکت، فرصتی را که جنگگی برای فرار لازم داشت، در اختیار او گذاشت - درست همان‌طور که ما می‌خواستیم!

وقتی شروع به تعقیب شبخ‌واره کردیم، هارکات به بقیه زنگ زد و گفت که چه اتفاقی افتاده است. این وظیفه او بود که بقیه را از جریان کار باخبر کند - من باید با تمام حواسم مواظب جنگگی می‌بودم تا گمش نکنیم.

وقتی به انتهای کوچه رسیدم، او ناپدید شده بود. و در یک لحظه دردناک فکر کردم که فرار کرده است. اما بعد، قطره‌های خون را روی پیاده‌رو دیدم و دنبال آنها به کوچه دیگری رفتم که دیدم او چهار دست و پا از دیوار کوتاهی بالا می‌رود. به او فرصت تا دادم تا از دیوار بالا برود و خود را به سقف خانه بغلی برساند، و بعد دنبالش رفتم. حالا بالای خیابان‌ها - روی سقف خانه‌ها - بودیم و این وضع برای هدف من خیلی بهتر بود. چون چراغ‌های خیابان، مسیر تعقیب را روشن می‌کردند و آن بالا دور از دسترس و دید پلیس و سربازهای گشت بودم.

جنگگی روی سقف منتظرم بود. سفال‌های سقف را که قبلاً از جاکنده بود، به طرفم پرت می‌کرد و مثل سگی هار زوزه می‌کشید. از سفال اولی جا خالی دادم، اما بعد، مجبور شدم صورتم را با دست‌هایم بپوشانم تا از برخورد بقیه سفال‌ها با آن جلوگیری کنم.

شود که جنگگی جایی کمین نکرده باشد و بعد به من اشاره کرد که دنبالش بروم. تعقیب ادامه داشت!

من و ونچا از این پشت‌بام به پشت‌بام دیگر می‌رفتیم و شب‌واره را تعقیب می‌کردیم، و همزمان با ما، هارکات و استیو هم پا به پایمان از خیابان‌ها می‌گذشتند و پیش می‌آمدند. آنها فقط زمانی پا کنند می‌کردند که ایست‌های بازرسی را دور بزنند یا صبر کنند که گشتی‌های پلیسی بگذرند. تقریباً بعد از پنج دقیقه تعقیب، آقای کریسلی و دیی هم آمدند. دیی با استیو و هارکات همراه شد و آقای کریسلی روی بام آمد.

ما می‌توانستیم به جنگگی نزدیک شویم - او در شرایط سختی گیر افتاده بود، پای آسیب‌دیده‌اش سرعتش را کم کرده بود، و درد می‌کشید و خون زیادی از دست داده بود - اما گذاشتیم که از ما جلو بیفتد. آن بالا هیچ راهی نبود که او بتواند از دست ما در برود. اگر می‌خواستیم او را بکشیم، کافی بود فقط دورش حلقه بزنیم. اما نمی‌خواستیم او را بکشیم - هنوز نه!

بعد از چند دقیقه سکوت، ونچا گفت: «نباید کاری کنیم که مشکوک بشود. اگر خیلی عقب بمانیم، حدس می‌زند که خبری باشد. وقتش است که او را روی زمین بکشانیم.» ونچا جلوتر از ما رفت تا در تیررس پرتاب شوریکن به شب‌واره قرار بگیرد. او یک ستاره پرتابی را که با نخی از دور شانه و سینه‌اش آویزان بود، باز کرد، با دقت هدف گرفت و آن را طوری پرتاب کرد که در مسیری مماس با یک دودکش بخاری پیش رفت و از بالای سر جنگگی رد شد.

این کار باعث شد که انگشت‌هایم خرد و خمیر شوند، اما آسیب جدی ندیدم. شب‌واره دست‌چنگگی می‌گرید و جلو می‌آمد. ناگهان متوجه شدم که برق یکی از چشم‌هایش سرخ نیست - به رنگ آبی یا سبز معمولی بود - و یک لحظه گیج شدم. اما فرصت نبود که راجع به این قضیه فکر کنم. چاقوهایم را بالا گرفتم و آماده شدم تا با آن آدمکش درگیر شوم. نمی‌خواستم قبل از آنکه ما را بیش رفقاییش ببرد، او را بکشم؛ اما اگر مجبور می‌شدم، این کار را می‌کردم.

قبل از آنکه شب‌واره بتواند مرا محک بزند، ونچا و استیو سر رسیدند. استیو پیکانی را به طرف شب‌واره شلیک کرد - تیرش به خطا رفت - و ونچا روی دیوار جست زد. جنگگی دوباره زوزه کشید و چند تکه سفال دیگر به طرف ما پرت کرد. بعد هم چهار دست و پا خود را از شیب شیروانی بالا کشید و از طرف دیگر آن پایین رفت. ونچا کنار من ایستاد و پرسید: «حالت خوبه؟»

- بله. ما به پایش زدیم. خونریزی دارد.

- متوجه شدم.

جاله کوچکی پر از خون، کنار ما بود. من انگشتم را به آن زدم و بو کردم. بوی خون شب‌واره‌ها را داشت. با این حال، از ونچا خواستم که او هم آن را امتحان کند. ونچا خون را به زبانش زد و گفت: «شب‌واره است. چرا نباشد؟» درباره چشم‌های جنگگی، برایش توضیح دادم. او با صدای خرناس‌مانندی گفت: «عجیب است» و دیگر چیزی نگفت. ونچا کمکم کرد تا سرپا بلند شوم و با عجله خود را به رأس شیروانی رساند. اطراف را نگاه کرد تا مطمئن

انتخاب کرد.

مادرپوش فاضلابی متروک و ردی از خون پیدا کردیم که از کنار دریچه به درون تاریکی پایین می‌رفت. وقتی منتظر ونچا بودیم، من با حالتی عصبی آه کشیدم و گفتم: «همین است.» دگمه حافظه تلفن همراه را فشار دادم و بقیه را خبر کردم. وقتی آنها آمدند، دوباره به سه گروه تقسیم شدیم و به درون تونل‌های زیرزمین رفتیم. همه می‌دانستیم که چه باید بکنیم و هیچ حرفی رد و بدل نشد.

اول ونچا و استیو پایین رفتند. ما پشت سر آنها وارد شدیم و تونل‌های فرعی را زیر نظر گرفتیم تا چنگکی نتواند از پشت سر، ما را غافلگیر کند. آن پایین، تعقیب چنگکی آسان نبود. در بیشتر تونل‌ها، جریان آب آثار خون را می‌شست و تاریکی هم مانع از آن می‌شد که تا فاصله زیادی پیش پایمان را ببینیم. اما ما به این فضاهای تنگ و تاریک عادت داشتیم، سریع و مطمئن حرکت می‌کردیم و کوچک‌ترین نشانه‌ها را در نظر داشتیم.

چنگکی ما را به اعماقی می‌برد که هیچ‌وقت ندیده بودیم. حتی مرلو، شب‌واره دیوانه، هم تا چنین عمقی زیر شهر پایین نرفته بود. آیا او ما را پیش رفقاییش می‌برد، یا فقط سعی می‌کرد که گم و گورمان کند؟

یک لحظه ایستادیم که استراحت کنیم. هارکات گفت: «باید نزدیک حاشیه شهر باشیم. به زودی به آخر تونل‌ها... می‌رسیم، در غیر این صورت...»

وقتی دیدم حرفش را تمام نمی‌کند، پرسیدم: «در غیر این

شب‌واره، که گنج شده بود و دور خود می‌چرخید، فریاد زنان چیز نامفهومی گفت و چنگک طلایی‌اش را با خشم برایمان تکان داد. ونچا شور یکن دیگری پرت کرد که نسبت به ستاره قبلی، خیلی به هدف نزدیک بود و با این کار شب‌واره را ساکت کرد. چنگکی روی شکم افتاد و سینه‌خیز به طرف لبه بام رفت. آنجا با چنگک‌هایش به ناودان چسبید و برای پایین رفتن مکث کرد. یک لحظه میان زمین و هوا معلق ماند و زیر پایش را بررسی کرد. بعد، چنگک‌هایش را از ناودان جدا کرد و پایین افتاد. او از ساختمانی چهار طبقه پایین پریده بود، اما پرش از چنین ارتفاعی برای شب‌واره‌ها کاری نداشت.

آقای کرپسلی زیرینی گفت: «دوباره شروع شد.» او به طرف پله‌های اضطراری رفت که همان نزدیکی بود. «بقیه را خبر کن و به همه هشدار بده - نمی‌خواهم آنها وسط خیابان‌ها دنبال چنگکی راه بیفتند.»

وقتی با عجله از پله‌های اضطراری پایین می‌آمدم، دستور را اجرا کردم. آنها به فاصله یک و نیم ردیف ساختمان پشت سر ما بودند. گفتم که تا اطلاع بعدی سر جایشان بمانند. من و آقای کرپسلی، روی زمین شب‌واره را تعقیب می‌کردیم و ونچا از بالای پشت‌بام‌ها او را زیر نظر داشت تا مطمئن باشد که شب‌واره دوباره بالای سقف‌ها نمی‌رود. به این ترتیب، محدوده انتخاب شب‌واره چنان تنگ شد که او راهی نداشت جز اینکه وسط خیابان‌ها بدود یا به درون تونل‌ها برود.

بعد از سه دقیقه دیوانه‌وار دویدن، چنگکی ورود به تونل‌ها را

صورت چی؟»

گفت: «ممکن است تونل‌ها به بیرون راه داشته باشند. شاید می‌خواهد... فرار کند. اگر به فضای باز حاشیه شهر برسد و مسیر خلوتی پیدا... کند، می‌تواند با پرواز نامرئی در برود.»

پرسیدم: «زخم‌هایش مانع این کار نمی‌شوند؟»

... شاید بشوند. اما اگر خیلی ناامید باشد... شاید هم نه.

ما تعقیب را از سر گرفتیم و خودمان را به ونچا و استیو رساندیم. هارکات به ونچا گفت که به چه چیز فکر می‌کند و جنگکی چه چیزی می‌تواند در سر داشته باشد. ونچا جواب داد که خودش هم قبلاً به این قضیه فکر کرده بود، و آرام‌آرام به شبح‌واره فراری نزدیک شد. اگر جنگکی بیرون می‌رفت، ونچا باید دنبالش می‌رفت و کارش را تمام می‌کرد.

اما در کمال تعجب، دیدیم شبح‌واره به جای آنکه بالا برود، به عمق پایین‌تر رفت. هیچ فکر نمی‌کردم که تونل‌ها تا چنین عمقی کشیده شده باشند و حتی نمی‌توانستم تصورش را بکنم که آنها چه کاربردی داشتند. طراحی آنها پیشرفته و جدید بود و هیچ نشانه‌ای در آنها دیده نمی‌شد که معلوم کند آنها قبلاً مورد استفاده قرار گرفته باشند. در فکر این موضوع بودم که ونچا ناگهان ایستاد و من تقریباً با او برخورد کردم.

پرسیدم: «چی شده؟»

ونچا زمزمه کرد: «ایستاد. جلوتر، تونل به یک اتاق یا غار ختم می‌شود. او آنجا ایستاده.»

گفتم: «منتظر ماست تا کارش را تمام کنیم؟»

ونچا با ناراحتی جواب داد: «شاید. خیلی خون از سر رفته و این تعقیب و گریز جانش را گرفته. اما چرا حالا می‌ایستد؟ چرا اینجا؟» سرش را تکان داد. «از این وضع خوشم نمی‌آید.»

وقتی دبی و آقای کرپسلی رسیدند، استیو اسلحه‌اش را از روی شانه برداشت و در نور چراغ‌قوه‌ای، یک تیر در آن گذاشت.

آهسته گفتم: «مراقب باش! او نور را می‌بیند.»

استیو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خوب، که چی؟ او می‌داند که ما اینجاایم. ما توی روشنایی هم همان کار را می‌کنیم که توی تاریکی باید بکنیم.»

حرفش منطقی به نظر می‌آمد. به همین خاطر، همگی چراغ‌قوه‌های همراهمان را روشن کردیم و آنها را پایین گرفتیم تا سایه‌های زیادی ایجاد نکنند و باعث حواس‌پرتی نشوند.

استیو پرسید: «دنبالش می‌رویم یا همین‌جا منتظر می‌مانیم تا حمله کند؟»

آقای کرپسلی بدون هیچ مکثی جواب داد: «دنبالش می‌رویم. من به دبی نگاه کردم. می‌لرزد و به نظر می‌آید چیزی نمانده که روی زمین بیفتد. به او گفتم: «اگر بخواهی، می‌توانی همین بیرون منتظر بمانی.»

گفت: «نه. من هم می‌آیم.» دیگر نمی‌لرزد. «به‌خاطر تارا.»

ونچا چند تا از شوریکن‌های همراهش را از نخشان جدا کرد و گفت: «استیو و دبی پشت سر ما می‌آیند. من و لارتن جلو می‌رویم. دارن و هارکات هم وسط می‌مانند.» همگی مطیعانه سر تکان دادیم و ونچا ادامه داد: «اگر تنها باشد، من می‌گیرمش. یک

یکی کنار چنگکی فرود آمد و رو در روی ما ایستاد. صورتش ارغوانی‌رنگ و چشم‌هایش به سرخی خون بودند. یک شب‌واره. یکی دیگر پایین افتاد. و یکی دیگر. و باز هم شب‌واره‌ها بیشتر شدند. وقتی فرود شب‌واره‌ها را می‌دیدم، احساس می‌کردم که چیزی در دلم زیر و رو می‌شود. چند شب‌خزن هم میان آنها بودند که پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاه به تن داشتند، سرشان را از ته تراشیده و بالای هر گوش یک حرف "V" خالکوبی کرده بودند، دور چشم‌هایشان حلقه‌های سرخی نقاشی شده بود و همگی تفنگ و هفت‌تیر و تیر و کمان داشتند.

غیر از چنگکی، من نه شب‌واره و چهارده شب‌خزن را شمردم. ما با پای خودمان توی دام افتاده بودیم. من همان‌طور که آن مهاجمان خشن و مسلح را از نظر می‌گذراندم، فهمیدم که ما به همه خوش‌شانسی‌های شیعی‌مان نیاز داریم تا فقط از آنجا زنده بیرون بیایم.

درگیری یک به یک عادلانه. اگر رفقایش هم آنجا باشند - به حالت مسخره‌ای نیشش را باز کرد. - همگی با آنها درگیر می‌شویم.

برای آخرین بار، اوضاع را بررسی کرد تا مطمئن بشود که همگی آماده‌ایم. آقای کریسلی دست راستش بود، من و هارکات درست پشت سرش بودیم، و دبی و استیو هم از پشت سر ما می‌آمدند.

به اتاق گنبدی شکل بزرگی وارد شدیم که مثل تونل‌ها مدرن بود. روی دیوارها، چند شمع دیده می‌شد که نور چشمک‌زن ضعیفی داشتند. درست روبه‌روی ما، ورودی دیگری بود. اما در فلزی گرد و بزرگی، شبیه در گاوصندوق‌های بزرگ بانک‌ها، آن را مسدود کرده بود. چنگکی در چند متری جلو در چمباتمه زده بود. سرش را بین زانوها پنهان کرده بود و دو دستی دنبال تیرشکسته درون پایش می‌گشت تا آن را بیرون آورد.

ما پراکنده شدیم. ونچا جلو ایستاد و بقیه نیم‌دایره‌ای دفاعی پشت او تشکیل دادیم. ونچا نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که سایه و ردی از شب‌واره‌های دیگر آنجا نمی‌بیند و گفت: «بازی تمام شد.»

چنگکی با تنفر غرغر کرد: «این‌طور فکر می‌کنی؟» و با آن چشم‌های لنگه به لنگه - یکی سرخ و یکی سبز - آبی - نگاهی به ما انداخت. بعد گفت: «من فکر می‌کنم که تازه شروع شده است.» شب‌واره چنگک‌هایش را تلق‌تلق به هم زد. یک بار. دو بار. سه بار. و یکی از سقف پایین افتاد.

ونچا، که با نگاه سردی به دشمنانمان خیره شده بود، گفت:
«هیچ کدام. من یک شبخام.»

چنگکی پوزخند زد و گفت: «شما واقعاً فکر می‌کنید که در برابر
ما هیچ شانس دارید؟»

ونچا با خونسردی گفت: «آره. اگر با شبخ‌واره‌های شریف و
واقعی می‌جنگیدیم، طور دیگری فکر می‌کردیم. اما شبخ‌واره‌ای که
آدم‌های مسلح را به جنگ‌های خودش می‌فرستد، ترسویی است
که شرافت ندارد. من دلیلی نمی‌بینم که از این جانورهای مفلوک
بترسم.»

شبخ‌واره‌ای که سمت چپ چنگکی ایستاده بود، غرید: «مواظب
حرف زدنت باش! ما توهین را تحمل نمی‌کنیم.»

ونچا جواب داد: «کسی که بهش توهین شده، ماییم. مردن به
دست دشمن باارزش، افتخار است. اگر شما بهترین جنگجوهایتان
را می‌فرستادید و آنها ما را می‌کشتند، ما با شادی می‌مردیم. اما
فرستادن این... این... روی زمین غبار گرفته تف کرد. «هیچ
کلمه‌ای آن قدر بد نیست که پستی اینها را توصیف کند.»

با این حرف، شبخ‌زن‌ها خشمگین شدند، اما شبخ‌واره‌ها انگار
ناراحت و تقریباً شرم‌منده بودند، و من می‌فهمیدم که آنها هم بیشتر
از ما به شبخ‌زن‌ها علاقه ندارند. ونچا هم متوجه این موضوع شد و
به آرامی بند شوریکن‌ها را از خود باز کرد. او به استیو، هارکات و
دی‌بی گفت: «اسلحه‌های تیراندازتان را زمین بگذارید.» آنها گنگ و
ساکت به ونچا خیره شدند. ونچا با خشم اصرار کرد: «این کار را



۱۹

نسبت ما به آنها کم بود و داشت کمتر هم می‌شد. منتظر شروع
حمله بودیم که در قطور و بزرگ پشت سر چنگکی باز شد و چهار
شبخ‌واره دیگر هم داخل اتاق آمدند و به بقیه اضافه شدند. با این
حساب، شدیم بیست و هشت نفر در برابر شش نفر. ما هیچ آمیدی
نداشتیم.

چنگکی با ریشخند گفت: «حالا دیگر خیلی از این وضع
خوشتان نمی‌آید، نه؟» و لنگ‌لنگان و با خوشحالی چند قدم جلو
آمد.

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «من از این اوضاع چیزی
نمی‌دانم. اما تنها معنی آن برایم این است ما تعداد بیشتری از شما
را می‌کشیم.»

لبخند چنگکی ناپدید شد. با عصبانیت گفت: «شما مغرورید یا
احمق؟»

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

بکنید! و آنها اطاعت کردند. بعد، ونچا دست‌های خالی خود را بالا برد و گفت: «ما سلاح‌های دوربردمان را کنار گذاشتیم. تو می‌خواهی به حیوان‌های دست‌آموزت دستور بدهی که همین کار را بکنند و با افتخار بجنگند. یا می‌خواهید با خونسردی و مثل موجودات رذل، که به گمانم هستید، ما را با تیر بزنید؟»

دست چنگکی جیغ کشید: «به آنها تیراندازی کنید. صدایش پر از تنفر بود. «همه آنها را با تیر بزنید!»

شبحزن‌ها اسلحه‌هایشان را بالا آوردند و هدفگیری کردند. شبح‌واره سمت چپ چنگکی نعره کشید: «نه!» و شبحزن‌ها دست نگه‌داشتند. «به همه سایه‌های شب، قسمت‌ان می‌دهم که این کار را نکنید!»

چنگکی به طرف او چرخید و گفت: «تو مگر دیوانه‌ای؟» شبح‌واره به او هشدار داد: «مواظب باش! اگر سر این قضیه با من مخالفت کنی، همان‌جا که ایستاده‌ای می‌کشم.»

چنگکی به‌تازده، کمی عقب رفت. شبح‌واره رویش را به طرف شبحزن‌ها برگرداند و دستور داد: «اسلحه‌هایتان را ببندازید. ما با اسلحه‌های سنتی خودمان می‌جنگیم. با شرافت!»

شبحزن‌ها دستور او را اطاعت کردند. وقتی آنها اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند، ونچا برگشت و رو به ما چشمک زد. بعد، دوباره به طرف شبح‌واره برگشت و گفت: «قبل از آنکه مبارزه را شروع کنیم، دوست دارم بدانم که این مردک چنگکی چه‌جور موجودی است.»

چنگکی با عصبانیت جواب داد: «من شبح‌واره‌ام!»

ونچا پوزخندی زد و گفت: «واقعاً؟ تا حالا هیچ‌وقت ندیده بودم که چشم‌های شبح‌واره‌ای تابه‌تا باشد.»

چنگکی چشم‌هایش را چرخاند تا آنها را امتحان کند و بعد فریاد زد: «لعنتی! حتماً وقتی افتادم، پریده بیرون.»

ونچا پرسید: «چی پریده بیرون؟»

من به آرامی جواب دادم: «یک لنز رنگی. او لنز قرمز توی چشمش می‌گذارد.»

چنگکی فریاد کشید: «نه! این طور نیست! این دروغ است! به آنها بگو، بارگن! چشم‌های من به سرخی چشم‌های شماست و پوستم هم مثل مال شما ارغوانی است.»

شبح‌واره‌ای که سمت چپ چنگکی ایستاده بود، با ناراحتی پایش را روی زمین کشید و گفت: «او شبح‌واره است. اما تازگی همخون شده. دلش می‌خواهد ظاهرش مثل بقیه ما باشد. به همین خاطر، توی چشمش لنز می‌گذارد و...» بارگن توی مشتش سرفه کرد. «... به صورت و بدنش رنگ ارغوانی می‌مالد.»

چنگکی نعره کشید: «خائن!»

بارگن با نفرت نگاهی به او انداخت و مثل حرکتی که چند لحظه پیش از ونچا سر زده بود، روی زمین گرد گرفته اتاق تف کرد.

ونچا به آرامی پرسید: «دنیا به کجا رسیده که شبح‌واره‌ها دیوانه‌هایی مثل این را همخون می‌کنند و آدم‌ها را اجیر می‌کنند تا برایشان بجنگند؟» هیچ تمسخری توی صدایش نبود. این یک

سؤال پیچیده، اما صادقانه بود.

بارگن جواب داد: «زمانه عوض شده، ما از این تغییرات خوشمان نمی‌آید، اما آنها را می‌پذیریم. ارباب ما گفته که باید این‌طور باشیم.»

ونچا با خشم فریاد زد: «چیزی که ارباب بزرگ شب‌واره‌ها برای مردمش آورده، این است؟ آدم‌های ولگرد و هیولاهای دست‌چنگکی دیوانه؟»

چنگکی فریاد زد: «من دیوانه نیستم! اما اگر باشم، از آن دیوانه‌های غیرقابل کنترل‌ام! به من اشاره کرد و غرید: «و همه‌اش تقصیر این است.»

ونچا برگشت و مثل بقیه حاضران در اتاق، به من خیره شد.

آقای کرپسلی با صدای آرامی پرسید: «دارن؟»

من گفتم: «نمی‌دانم او از چی حرف می‌زند.»

چنگکی گفت: «دروغگو!» و شروع به رقصیدن کرد. «دروغگو،

دروغگو، تو آتیشی! دروغگو، دروغگو!»

آقای کرپسلی پرسید: «تو این موجود را می‌شناسی؟»

با اصرار گفتم: «نه، اولین بار که او را دیدم، وقتی بود که توی

کوچه به من حمله کرد. من هیچ وقت -»

چنگکی وسط حرفم پرید و جیغ کشید: «دروغگو!» به من خیره

شد و ادامه داد: «هر چی دوست داری تظاهر کن، مرد. اما تو

می‌دانی که من کی هستم. و تو می‌دانی چه بلایی سرم آوردی که

این شکلی شدم.» دست‌هایش را بالا آورد و چنگک‌هایش در نور

شمع‌ها برق زدند.

من قسم خوردم و گفتم: «من راست می‌گویم. من اصلاً نمی‌دانم

که تو درباره چی حرف می‌زنی.»

پوزخند زد و گفت: «قایم شدن پشت نقاب دروغ آسان است.

بگذار ببینم، اگر این را ببینی، باز هم می‌توانی به دروغت بچسبی!»

و با یک حرکت کوچک دست چپش، کلاه دو چشمی را از سرش

برداشت.

صورت گرد چاق و ریشویی داشت که رنگ ارغوانی به آن مالیده

بود. تا چند لحظه نتوانستم قیافه‌اش را به یاد آورم. بعد، وقتی

دست‌های قطع شده و آشنایی صدایش را - که قبلاً هم متوجه آن

شده بودم - کنار هم گذاشتم، او را شناختم و فریاد زدم:

«رژی وژی؟»

جیغ کشید و گفت: «من را رژی وژی صدا نزن! اسم من آر. وی

است - مخفف رایچس و امپانیز!»

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. آر. وی مردی بود که من کمی

بعد از ورود به سیرک عجایب با او آشنا شدم. او یکی از طرفداران

محیط زیست بود که زندگیش را وقف حفاظت از طبیعت کرده بود.

ما با هم دوست بودیم تا اینکه او دید من حیوانات را می‌کشم تا

برای آدم کوچولوها غذا تهیه کنم. او مرد گرگی را - که فکر می‌کرد ما

با او بدرفتاری می‌کنیم - آزاد کرد، اما آن جانور وحشی دست‌های

آر. وی را گاز گرفت و قطع کرد! آخرین باری که او را دیدم، با صدای

گوشت می خورم و خیلی دوست دارم که غذایم پر از خون باشد! لبخند روی لبش محو شد. «تو این بلا را سرم آوردی، تو و آن رفقای عجیب و غریب. تو زندگی مرا خراب کردی، مرد. من توی دنیا آواره شدم. تنها، وحشتزده و بی دفاع بودم تا اینکه شب‌واره‌ها من را به جمعشان بردند. آنها به من قدرت دادند و این دست‌های تازه را برایم درست کردند. در عوض، من هم با تحویل دادن تو به آنها کمکشان کردم.»

با اندوه، سر تکان دادم و گفتم: «تو اشتباه می‌کنی، آنها تو را قوی نکرده‌اند. تو را به مایه زشتی و شرارت تبدیل کرده‌اند.» صورتش تیره شد و گفت: «برگرد! وگرنه خودم ...»

و نچا با لحن خشکی حرف او را قطع کرد و گفت: «قبل از آنکه این ماجرا جلوتر برود، می‌شود من یک چیز دیگر بپرسم؟ این سؤال آخرم است.» آر. وی در سکوت به او خیره شد. و نچا ادامه داد: «اگر تو این نقشه را برای ما نکشیدی، پس کی این کار را کرد؟»

آر. وی چیزی نگفت. شب‌واره‌های دیگر هم چیزی نگفتند. و نچا فریاد کشید: «حرف بزنید! خجالت نکشید. آن پسر باهوش کی بوده؟»

تا چند لحظه دیگر، همچنان سکوت برقرار بود. بعد، یکی از پشت سر ما و با صدایی نرم و شریانه گفت: «من بودم.»

من برگشتم تا ببینم چه کسی حرف زده بود. و نچا، هارکات و آقای کرپسلی هم برگشتند. اما دبی برنگشت، چون بی حرکت ایستاده بود و چاقویی بر نرمی گلایش فشرده می‌شد. استیو

بلند فریاد می‌زد «دست‌هایم! دست‌هایم!» و به درون تاریکی می‌گریخت.

حالا او اینجا بود، همراه شب‌واره‌ها. و من کم‌کم می‌فهمیدم که چرا چنین نقشه‌ای را برایم کشیده بودند و چه کسی پشت آن بود. به او تهمت زدم و گفتم: «پس تو آن برگه‌های درخواست ثبت‌نام را برای مدرسه مالت فرستادی!»

به طور معنی‌داری نیشش را باز کرد و سرش را تکان داد. بعد، چنگک‌هایش را به طرفم تکان داد و گفت: «با چنین دست‌هایی؟ اینها برای قطعه‌قطعه کردن و ورقه‌ورقه کردن و دل و روده بیرون کشیدن خوب‌اند، اما نه برای نوشتن. من قسمتی از بازی بودم تا تو اینجا بیایی. اما کسی که این خواب را برایت دیده، خیلی زیرک‌تر از من است.»

و نچا حرف او را قطع کرد و گفت: «من نمی‌فهمم. این بیمار روانی کیه؟»

من گفتم: «قصه‌اش طولانی است. بعد برایت می‌گویم.»

و نچا نخودی خندید و گفت: «خوش‌بینی تا دم مرگ!»

من بی‌توجه به تهدید شب‌واره‌ها و شب‌جن‌ها، آن قدر به آر. وی نزدیک شدم که فقط یک متر یا کمی بیشتر با او فاصله داشتم. در سکوت، به صورتش نگاه کردم. او بی‌قرار بود، اما رویش را برنگرداند. با تنفر پرسیدم: «چه اتفاقی برایت افتاده؟ تو عاشق زندگی بودی. آرام و مهربان بودی. گیاه‌خوار بودی!»

آر. وی نخودی خندید و گفت: «دیگر نیستیم. حالا هر روز کلی



۲۰

وقتی بهتزدگی اولیه از بین رفت، تنفری سرد و تاریک، در عمق
قلبم جای گرفت. قضیه شیخ واردها و شبخن‌ها را فراموش کردم و
با تمام حواسم به استیو خیره ماندم. بهترین دوستم، پسری که
زندگیش را نجات داده بودم. ضمانتش را کرده بودم. به او اعتماد
کرده بودم، و او را شریک نقشه‌هایمان کرده بودم.

و در تمام این مدت، او علیه ما توطئه کرده بود.

اگر دبی را سپر خود نکرده بود، فوری به طرفش می‌پریدم و
تکه‌تکه‌اش می‌کردم. سرعت من آن قدر نبود که مانع حرکت او
بشوم و نگذارم چاقویش را در گلوئی دبی فرو کند. اگر حمله
می‌کردم، دبی می‌مرد.

آقای کرپسلی با چنان غیظی به استیو نگاه می‌کرد که
دست‌کمی از خشم من نداشت. او گفت: «من می‌دانستم که
نمی‌توانیم به او اعتماد کنیم. خون عوض نمی‌شود. من همان چند

لثویارد هم برنگشت، چون او کنار دبی ایستاده بود - و چاقو را در
دست داشت!

ما، هر دو بدون اینکه چیزی بگوییم، بهتزده به یکدیگر خیره
شدیم. من دوباره پلک زدم و فکر کردم که شاید با این کار عقل به
کله دنیا برگردد. اما این طور نشد. استیو هنوز آنجا بود، با شرارت
خاصی نیشش را باز کرده، و چاقو را روی گردن دبی گرفته بود.

آقای کرپسلی با لحن محکمی گفت: «دستکش‌هایت را در
بیاور. آنها را در بیاور و دست‌هایت را به ما نشان بده.»

استیو لبخند معنی‌داری زد. بعد، نوک انگشت‌های دست
چپش را - که دور گردن دبی حلقه کرده بود - به دهان برد، انتهای
سر انگشت‌های دستکش را با دندان‌هایش گرفت و دستکش را
درآورد. اولین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، بریدگی
صلیب‌مانندی بود که کف دستش دیده می‌شد - شبی که آن صلیب
را کف دستش حک کرده بود، قسم خورده بود دنبالم بیاید و مرا
بکشد. بعد نگاهم از کف دستش به طرف سر انگشتان او لغزید و
فهمیدم که چرا آقای کرپسلی از او خواسته بود دستکش‌هایش را
در بیاورد.

روی سر انگشتانش، پنج جای زخم کوچک دیده می‌شد - که
نشان می‌داد او یکی از موجودات شب بود. اما استیو با یک شبخ
همخون نشده بود. یکی از افراد گروه دیگر او را همخون کرده بود. او
یک نیمه‌شیخ‌واره بود!

سال پیش، باید او را می‌کشتم.»

استیو گلوی دبی را محکم‌تر فشار داد و با خنده گفت: «از بازنده بودند دلخور نباش.»

ونچا اشاره کرد: «و همه آن کارها فقط حقه بود، نبود؟ اینکه مرد جنگی حمله کرد و تو دارن را از دست او نجات دادی، صحنه‌سازی بود.»

استیو با حالت تمسخر آمیزی گفت: «البته. من همیشه می‌دانستم که آنها کجا هستند. من آنها را متقاعد کردم که آر.وی را به این شهر بفرستند تا میان آدم‌ها وحشت بیندازد. می‌دانستم که این کار، کریسلی چندیش‌آور را به اینجا می‌کشاند.»

آقای کریسلی با تعجب پرسید: «از کجا می‌دانستی؟»

استیو جواب داد: «با تحقیق. من همه چیزهایی را که لازم داشتم از شما بدانم، خودم کشف کردم. زندگیم را سر این کار گذاشتم. کار آسانی نبود، اما بالاخره ردتان را پیدا کردم. گواهی تولد شما را پیدا کردم و فهمیدم که با این شهر ارتباط دارید. و در مدتی که سفر می‌کردم، با دوستان خوبم - شبخواره‌ها - یک گروه تشکیل دادم. آنها مثل شما، من را از خودشان نراندند. من به کمک آنها فهمیدم که یکی از برادرانشان - مرلو بیچاره - سال‌ها پیش در این شهر ناپدید شده است. با چیزهایی که از شما و کارهایتان می‌دانستم، مشکل نبود که این اطلاعات را کنار هم بگذارم و از کارهایتان سر در بیاورم.»

بعد استیو پرسید: «سر مرلو چی آمد؟ او را کشتید یا فقط

ترساندیدش تا از اینجا در برود؟»

آقای کریسلی جواب نداد. من هم چیزی نگفتم.

استیو گفت: «اشکالی ندارد. این مهم نیست. اما من حدس می‌زدم که اگر شما یک بار به کمک این مردم آمده باشید، باز هم همان کار را می‌کنید.»

آقای کریسلی فریاد زد: «خیلی باهوشی!» انگشت‌هایش مثل پاهای عنکبوتی کنار بدنش پیچ و تاب می‌خوردند و من می‌دانستم که چقدر در آن لحظه دوست دارد که آنها را دور گلوی استیو حلقه کند.

ونچا اشاره کرد: «چیزی که من ازش سر در نمی‌آورم این است که این همه نفرات اینجا چه کار می‌کنند.» و رو به بارگن و شبخواره‌های دیگر و شبخزن‌ها سر تکان داد. «به‌طور حتم، آنها اینجا نیامده‌اند که به تو کمک کنند تا به آرزوی دیوانه‌وارت برای انتقام گرفتن برسی.»

استیو گفت: «البته که نه. من فقط یک نیمه شبخواره معمولی‌ام. در حدی نیستم که به برادرانم دستور بدهم. البته من درباره مرلو چیزهایی گفتم که آنها دوست داشتند بشنوند، اما به دلایل دیگری و به خواست کس دیگری اینجا آمده‌اند.»

ونچا پرسید: «به خواست کی؟»

- این هم معلوم می‌شود. اما ما اینجا نیستیم که حرف بزنیم - اینجا بایم که بکشیم!

شبخواره‌ها و شبخزن‌ها از پشت سر به ما نزدیک شدند. ونچا،

آقای کرپسلی و هارکات رویشان را برگرداندند تا درگیری را شروع کنند. اما من برنگشتم. نمی توانستم از استیو و دبی چشم بردارم. دبی اشک می ریخت، اما خودش را محکم نگه داشته بود و با نگاهی ملتسمانه به من، می خواست ببیند که چه کار می کنم.

خس خس کنان گفتم: «چرا؟»

استیو جواب داد: «چرا چی؟»

- چرا از ما متنفری؟ ما که به تو آسیبی نزدیم.

استیو غرید: «او گفت که من وحشی ام!» به طرف آقای کرپسلی سر تکان داد که حتی برنگشت تا به او اعتراض کند. «و تو بین ما، طرف او را گرفتی. تو آن عنکبوت را به طرف من فرستادی و سعی کردی من را بکشی.»

- نه! من تو را نجات دادم. من همه چیزم را دادم که تو زنده بمانی.

نعره کشید: «اینها مزخرف است. من می دانم که واقعاً چه اتفاقی افتاد. تو او را علیه من تحریک کردی تا بتوانی جای من را میان اشباح بگیری. تو به من حسودی می کردی.»

نالیدم: «نه، استیو. این دیوانگی است. تو نمی دانی که -»

استیو وسط حرفم پرید و گفت: «تمامش کن! من هیچ علاقه ای به این حرف ها ندارم. تازه، مهمان محترمی اینجاست - مردی که مطمئناً همه شما برای دیدنش جان می دهید.»

نمی خواستم رویم را از استیو برگردانم، اما باید می فهمیدم که او درباره چی حرف می زند. از روی شانه، نگاهی به عقب انداختم و

پشت سر جمع اشباح و شبخواره ها چهره مبهم دو نفر را دیدم. ونچا، آقای کرپسلی و هارکات هیچ اعتنایی به کنایه های استیو و آن دو نفر پشت سرشان نداشتند، و در عوض، با تمام حواسشان متوجه دشمنانی بودند که رو در رویشان قرار داشتند و سقلمه های اولیه و امتحانی آنها را دفع می کردند. بعد، شبخواره ها کمی از یکدیگر فاصله گرفتند و من دو نفر پشت سر آنها را به وضوح دیدم.

فریاد زدم: «ونچا!»

با خشم گفتم: «چیه؟»

- پشت سرت - آن...

لب هایم را خیس کردم. یکی از آن دو نفر، که قد بلندتری داشت، مرا دیده بود و حالا با حالتی سرد، اما کنجکاو نگاهم می کرد. نفر دوم، لباس هایی به رنگ سبز تیره پوشیده و صورتش را با باشلق پوشانده بود.

ونچا فریاد زد: «کی؟» و با دست خالی، تیغه شمشیر یکی از شیخزن ها را گرفت.

با صدای آرامی گفتم: «او برادرت، گانن هارست، است.» و ونچا دست از مبارزه کشید. آقای کرپسلی و هارکات هم همین طور. و با این حرکت، شبخواره ها که گیج شده بودند هم دیگر حمله نکردند. ونچا تمام قد بلند شد و از روی سر آنهايي که جلوی او بودند، به آن طرف نگاه کرد. گانن هارست نگاهش را از صورت من برگرداند و به چهره ونچا خیره شد. برادرها خیره به یکدیگر نگاه می کردند. بعد نگاه ونچا به طرف کسی برگشت که باشلق و شنل پوشیده بود -

ونچا نفس نفس زنان گفت: «خودش است! اینجا!»

استیو به طعنه گفت: «می‌بینم که شما قبلاً هم یکدیگر را

ملاقات کرده‌اید.»

ونچا به نیمه‌شب‌واره توجهی نکرد و دوباره گفت: «اینجا!» از

ارباب شبح‌واره‌ها، مردی که قسم خورده بودیم او را بکشیم، چشم

برنمی‌داشت. بعد، همان کاری را کرد که شبح‌واره‌ها هیچ انتظارش

را نداشتند - با نعره‌ای پر از آدرنالین خالص، حمله کرد!

این دیوانگی بود که شبح غیر مسلح با بیست و هشت دشمن

مسلح درگیر شود و فکر کند که می‌تواند با آنها مقابله کند، اما این

دیوانگی به نفع او تمام شد. قبل از آنکه شبح‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها

فرصت پیدا کنند که از حمله دیوانه‌وار ونچا سر در بیاورند، او نه یا

ده نفر از آنها را از سر راهش کنار زد یا بر زمین انداخت و قبل از آنکه

ارباب شبح‌واره‌ها و گانن هارست بفهمند چه اتفاقی افتاده است،

خود را به آنها رساند.

آقای کریسلی هم فرصت را غنیمت شمرد، سریع‌تر از هرکس

دیگری وارد عمل شد و مثل تیر به دنبال ونچا دوید. او همان‌طور

که چاقوهایش را مثل چنگال‌های انتهای بال‌های یک خفاش به

طرفین دراز کرده بود، وسط شبح‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها پرید و سه نفر

از آنها را با گلو یا سینه شکافته بر زمین انداخت.

هارکات هم پشت سر اشباح دوید و تیغه تبرش را در جمجمه

شب‌حزنی فرو نشاند - او تنها شب‌حزن در میان جمعی از شبح‌واره‌ها

بود که دور ونچا حلقه زده و راه او را برای دسترسی به اربابشان سد کرده بودند. شاهزاده با دست‌های شمشیرمانندش به آنها ضربه می‌زد، اما حالا دیگر آنها می‌دانستند که چه می‌کنند و هرچند ونچا یکی از افرادشان را کشت، بقیه به طرف جلو هجوم آوردند و او را متوقف کردند.

من باید دنبال رفقایم می‌رفتم - کشتن ارباب شبح‌واره‌ها از هر

چیز دیگری مهم‌تر بود - اما همه وجودم فقط یک اسم را فریاد

می‌زد و آن اسمی بود که بی‌اختیار به آن واکنش نشان می‌دادم:

«دبی!» پشت به صحنه درگیری، دعا می‌کردم که استیو یک لحظه

حواسش متوجه درگیری‌ها شود تا من چاقویم را به طرفش پرت

کنم. خیال نداشتم چاقو را به او بزنم - نمی‌توانستم دبی را به خطر

بیندازم - فقط می‌خواستم او را وادارم که جاخالی بدهد و از دبی

فاصله بگیرد.

این کار عملی شد. استیو، که از سرعت عمل من جا خورده بود،

فوری سرش را پشت دبی برد تا آسیبی نبیند. دست چپش از دور

گردن دبی شل شد و دست راستش - که چاقو را گرفته بود - یک آن

پایین افتاد. همین که به طرف جلو دویدم، فهمیدم این چرخش

اقبال کافی نیست - او هنوز فرصت داشت که دوباره موضع بگیرد و

قبل از آنکه من خود را به او برسانم، دبی را بکشد. اما بعد، دبی مثل

جنگجویی آموزش دیده، با آرنج دست چپش به دنده‌های استیو

ضربه زد، از دست او بیرون پرید و خود را روی زمین انداخت.

قبل از آنکه استیو بتواند روی سر دبی شیرجه ببرد، او را گرفتم.



۲۱

- دست نگه دار!

وقتی چاقوی من پایین می آمد، آر. وی این جمله را فریاد کشید، و چیزی در صدایش بود که وادارم کرد دست نگه دارم و به عقب نگاه کنم. قلبم فرو ریخت. او دبی را گرفته بود! او مثل حرکت چند دقیقه پیش استیو، دبی را گرفته بود و چنگک طلایی دست راستش را روی فک دبی فشار می داد. دو شاخه از آن چنگک کمی در صورت دبی فرو رفته بود و رگه های ظریفی از خون، از تیغه های طلایی آن پایین می چکید. آر. وی خس خس کنان گفت: «چاقو را بینداز، وگرنه من این را مثل یک خوک سر می برم!»

حتی اگر چاقو را می انداختم، باز هم دبی همراه بقیه ما می مرد. این کار فقط یک چاره داشت. باید او را زیر فشار می گذاشتم و به بن بست می کشاندم. موهای خاکستری و بلند استیو را چنگ زدم، چاقویم را روی نرمی گردنش فشردم و با خشم فریاد کشیدم: «اگر

دور کمرش را گرفتم و او را عقب عقبی به دیوار چسباندم. استیو محکم به دیوار خورد و فریاد کشید. کمی عقب رفتم و با مشت چپ به صورتش کوبیدم. با همان ضربه، روی زمین افتاد. تقریباً دو تا از استخوان های کوچک انگشت هایم شکست، اما این مسئله اذیتم نمی کرد. روی استیو افتادم. گوش هایم را گرفتم، سرش را بالا کشیدم و آن را محکم به کف بتونی اتاق کوبیدم. او صدای خرخری داد و چشم هایم از حال رفت. حالا بیهوش و بی دفاع شده بود. می توانستم هر بلایی سرش بیاورم.

دستم به طرف شمشیرم رفتم. بعد، دیدم که چاقوی خود استیو کنار سرش افتاده است. و فکر کردم خیلی بهتر است که او را با همان چاقو بکشم. چاقو را برداشتم، آن را بالای قلب هیولایی و سیاهش گرفتم و سیخونکی به پیراهنش زدم تا مطمئن شوم که هیچ سپر محافظ سینه یا زرهی زیر آن نبوشیده باشد. بعد، چاقو را بالای سرم بردم و آن را آرام آرام پایین آوردم. می خواستم درست به هدف بزنم و به زندگی مردی خاتمه دهم که زمانی او را عزیزترین دوستم می دانستم.

دبی بمیرد، این هم می میرد.» تردید را در نگاه آر. وی دیدم.
شبح‌واره دست‌چنگکی اخطار داد: «من را بازی نده! او را ول کن، وگرنه من این دختر را می‌کشم.»

دوباره گفتم: «اگر آن دختر بمیرد، این هم می میرد.»
آر. وی ناسزایی گفت و از روی شانه نگاهی به عقب انداخت تا از کسی کمک بگیرد. درگیری به نفع شبح‌واره‌ها پیش می‌رفت. آنهایی که در چند ثانیه اول درگیری بر زمین افتاده بودند، حالا دوباره سرپا بودند و همگی طوری دور و نچا، آقای کریسلی و هارکات - که هر سه پشت به پشت یکدیگر می‌جنگیدند تا از یکدیگر حمایت کنند - حلقه زده بودند که آنها نه راه پس داشتند و نه راه پیش. پشت سر این گروه درگیر مبارزه، گائن هارست و ارباب شبح‌واره‌ها ایستاده بودند و تماشا می‌کردند.

گفتم: «آنها را فراموش کن. این قضیه بین من است و تو. از دست هیچ‌کس دیگر کاری بر نمی‌آید.» لبخند ضعیفی تحویلش دادم. «یا نکنند می‌ترسی که با من روبه‌رو بشوی؟»

آر. وی غرید: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم، مگر...» حرفش را تمام نکرد.

حدس می‌زدم که چی می‌خواست بگوید. پس سرم را عقب بردم و مثل یک گرگ زوزه کشیدم. با این صدا، چشم‌های آر. وی از ترس گشاد شد. اما او خودش را جمع و جور کرد و محکم ایستاد و به حالت مسخره‌ای گفت: «زوزه کشیدن، دوست کوچولوی خوشمزات را نجات نمی‌دهد!»

آشنایی غریبی را در این حرف حس کردم - مرلو هم درباره دبی همین‌طور حرف می‌زد، و برای لحظه‌ای مثل این بود که روح آن شبح‌واره مرده در وجود آر. وی زنده شده است. این افکار هولناک را کنار گذاشتم و حواسم را جمع کردم.

گفتم: «بیا وقت همدیگر را بیخودی تلف نکنیم. تو دبی را آزاد کن، من هم استیو را ول می‌کنم، و هر دو یک به یک با هم می‌جنگیم. برنده هم همه چیز را به دست می‌آورد.»

آر. وی نیشش را باز کرد، سرش را تکان داد و گفت: «جنگ بی‌جنگ! من جانم را به خطر نمی‌اندازم. همه ورق‌های برنده تو دست من است.»

دبی را مقابل خود سپرد، شبح‌واره‌ها را دور زد و به طرف خروجی آن سوی اتاق رفت.

برای اینکه متوقفش کنم، فریاد زدم: «داری چه کار می‌کنی؟»
غرید: «عقب وایستا!» و چنگک‌هایش را روی فک دبی بیشتر فشار داد، طوری که دبی از درد فریاد کشید.

مردد ایستادم و با صدایی ناامید و آرام گفتم: «ولش کن برو.»
جواب داد: «نه. من می‌برمش و اگر بخواهی مانعم بشوی، می‌کشمش.»

- اگر این کار را بکنی، من هم استیو را می‌کشم.
خندید و جواب داد: «آن قدر که این دبی کوچولو برای تو اهمیت دارد، استیو برای من اهمیت ندارد. اگر تو دوست را قربانی کنی، من هم دوستم را قربانی می‌کنم. حالا چی می‌گویی، شان؟» به

بیهوش بود. الان وقت نبود که کار او را تمام کنم. اگر می شد، بعداً این کار را می کردم. دزدکی شب‌خواره‌ها را دور زدم، و شمشیرم را بیرون کشیدم تا به گانن هارست و کسی که ازش مراقبت می کرد، حمله کنم.

هارست متوجه من شد، انگشتش را به دهان برد و سوت بلندی کشید. چهار نفر از شب‌خواره‌هایی که عقب‌تر از بقیه بودند، به او نگاه کردند، و وقتی او با انگشت به من اشاره کرد، مسیر انگشت او را دنبال کردند و به من خیره شدند. آنها از معرکه درگیری بیرون آمدند، راه مرا سد کردند و بعد، جلو آمدند.

هر چقدر هم که این کار غیرممکن به نظر می آمد، اما من باید تلاش می کردم تا از میان آنها راه باز کنم و خود را به اربابشان برسانم. اما بعد دیدم که گانن هارست دو نفر دیگر را صدا زد و از وسط درگیری بیرون کشید او ارباب شب‌خواره‌ها را به آن دو سپرد و آنها از همان تونلی که آر. وی فرار کرده بود، بیرون رفتند - و در بسته شد و قفل بزرگ و گرد وسط آن چرخید. باز کردن چنین در سنگین و قطوری، بدون رمز غیرممکن بود.

گانن هارست پشت سر چهار شب‌خواره‌ای آمد که به من نزدیک می شدند. او دوباره با کوبیدن زیانش به سقف دهان، صدایی درآورد و شب‌خواره‌ها سر جایشان متوقف شدند. هارست به چشم‌های من نگاه کرد، بعد، انگشت میانی دست خود را روی پیشانی و دو انگشت طرفین آن را روی چشم‌هایش فشرد، و شست و انگشت کوچکش را از یکدیگر دور کرد. نشان لمس مرگ - و گفت: «حتی در

چشم‌های گرد و وحشتزده دبی نگاه کردم و یک قدم عقب رفتم تا آر. وی بگذرد. او غرید: «حرکت احمقانه‌ای نکن.» و بدون آنکه پشتش را به طرف من برگرداند، عقب عقبی به طرف در رفت. با بغض گفتم: «اگر به او آسیبی بزنی...»

گفت: «آسیب نمی زنم. حالا نه! می خواهم قبل از این کار، زجر کشیدن تو را ببینم. اما اگر استیو را بکشی یا دنبالم بیایی...» چشم‌های بی روح و تابه تایش به من می گفتند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

هیولای دست چنگکی که دبی را محکم گرفته بود و می خندید، یواشکی از پشت شب‌خواره‌ها و بعد از پشت گانن هارست و اربابش گذشت و در تاریکی قیرگون تونل آن سوی اتاق ناپدید شد. دبی اسیر در دست شب‌خواره، من و دیگران را ترک کرد.

حالا که دبی را نمی توانستم نجات بدهم، وظیفه ام روشن بود. من باید به دوستانم کمک می کردم که حالا در دام شب‌خواره‌ها گیر افتاده بودند، یا به دنبال ارباب شب‌خواره‌ها می رفتم. خیلی طول نکشید تا راهم را انتخاب کنم. من نمی توانستم دوستانم را نجات بدهم - تعداد شب‌خواره‌ها و شب‌خزن‌ها بیشتر از این حرف‌ها بود - و حتی اگر می توانستم، نباید این کار را می کردم - گیر آوردن ارباب شب‌خواره‌ها مقدم بر همه چیز بود. در آن لحظاتی که استیو دبی را گرفته بود، این موضوع را فراموش کرده بودم، اما حالا دوباره وظیفه در برابرم خودنمایی می کرد. از طرف دیگر، استیو هنوز

به سرعت، نگاهی به اطراف انداختم و اوضاع را سبک و سنگین کردم. طرف راستم، درگیری هنوز جریان داشت. چند جای بدن آقای کرپسلی، ونچا و هارکات زخمی شده بود و از زخم‌هایشان همچنان خون می‌رفت. با این حال، هیچ‌کدام از آنها کاری نبودند. آنها سلاح در دست - غیر از ونچا که سلاحش دست‌هایش بودند - سرپا بودند و نمی‌گذاشتند که حلقه محاصره شبخ‌واره‌ها و شبخن‌ها تنگ‌تر شود.

سر در نمی‌آوردم. با توجه به نفرات زیاد دشمن نسبت به ما، آنها تا حالا باید بر ما غلبه کرده و کار آن سه نفر را تمام کرده بودند. اما هرچه مبارزه جلوتر می‌رفت، ما خسارت‌های بیشتری به آنها وارد می‌کردیم - دست‌کم، شش شبخن و سه شبخ‌واره مرده بودند و چند نفر جراحت‌های مرگباری داشتند. با این حال، آنها محتاطانه می‌جنگیدند و طوری که انگار نمی‌خواستند ما را بکشند، ضربه‌هایشان را با احتیاط وارد می‌کردند.

من عزمم را جزم کردم و فهمیدم که باید چه کار کنم. رو در روی گانن هارست ایستادم و بی توجه به هر چیزی، فریاد کشیدم: «من در زندگی پیروز خواهم بود!» بعد، ناگهان جاقویی را بیرون کشیدم و آن را به طرف شبخ‌واره‌ها گرفتم، و به عمد، آن را به طرف بالا پرت کردم. وقتی هر پنج شبخ‌واره پیش پایم جاخالی دادند تا از برخورد با جاقو بگریزند، چرخ زدم و شمشیر به دست، به طرف شبخ‌واره‌ها و شبخن‌هایی که آقای کرپسلی، ونچا و هارکات را به

سختی محاصره کرده بودند، تغییر مسیر دادم. حالا که ارباب شبخ‌واره‌ها دور از دسترس بود، من آزاد بودم تا به دوستانم کمک کنم یا همراه آنها بمیرم. تا چند دقیقه پیش، به‌طور حتم ما باید هلاک می‌شدیم، اما چرخ سرنوشت اندکی به نفع ما تغییر جهت داده بود. تعداد محاصره‌کنندگان کم شده بود و حالا فقط شش نفر بودند - دو نفر از آنها همراه اربابشان رفته بودند، چهار نفرشان کنار گانن هارست بودند و بقیه شبخ‌واره‌ها و شبخن‌ها پراکنده ایستاده بودند تا جای نفرات از پا درآمده را بگیرند.

شمشیر من به شبخ‌واره سمت راستم خورد و با فاصله کمی از مقابل گلوی شبخن سمت چپم گذشت. شبخ‌واره و شبخن، هر دو به‌طور غریزی و در یک لحظه عقب کشیدند، و در جهت مخالف حرکت آنها، شکافی در حلقه محاصره ایجاد شد. من رو به سه نفری که میانه معرکه به دام افتاده بودند، فریاد زدم: «از این طرف!» قبل از آنکه شکاف دوباره پر شود، هارکات با تیرش از وسط آن بیرون پرید. شبخ‌واره‌ها و شبخن‌های دیگر نیز به عقب برگشتند. آقای کرپسلی و ونچا نیز از فرصت استفاده کردند و به دنبال هارکات دویدند. آنها طوری در طرفین هارکات پراکنده شدند که دیگر مجبور نباشند پشت به پشت یکدیگر بجنگند - حالا همگی رو به یک سو داشتیم.

ما با عجله به طرف تونلی عقب‌نشینی کردیم که به بیرون آن غار راه داشت.

یکی از چهار شبخ‌واره همراه گانن هارست جلو آمد تا راه ما را

سد کنند و فریاد زد: «فوری - خروجی را ببندید!»

گانن هارست با صدای آرامی جواب داد: «صبر کنید!» و شبح‌واره سر جایش ایستاد. او رویش را برگرداند و مبهوت به هارست نگاه کرد. اما هارست فقط با حالت گرفته‌ای سر تکان داد.

من مطمئن نبودم که چرا هارست نگذاشته بود افرادش تنها راه فرار ما را ببندند، اما صبر نکردم که به این موضوع فکر کنم. ما همان‌طور که پشت به خروجی عقب می‌رفتیم و به شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌هایی که دنبلمان می‌آمدند، حمله می‌کردیم، به استیو رسیدیم. او به هوش آمده و به حالت نیمه‌نشسته بود. وقتی پهلوی او قرار گرفتیم، من توقف کردم، موهایش را گرفتم و او را سرپا ایستادم. او فریاد می‌کشید و دست و پا می‌زد، اما بعد، وقتی من تیغه شمشیرم را روی گردنش گذاشتم، ساکت شد. خس خس کنان در گوشش گفتم: «تو یا ما می‌آیی! اگر ما بمیریم، تو هم می‌میری.» اگر یادم نمی‌آمد که آر. وی چه گفته بود - اگر من استیو را می‌کشتم، او دبی را می‌کشت - او را همان جا کشته بودم.

وقتی به دهانه تونل رسیدیم، یکی از شبح‌زن‌ها زنجیر کوتاهی را رو به ونچا چرخاند. شبح زنجیر را گرفت، آن را با قدرت جلو کشید، سر شبح‌زن را گرفت و آن را چنان سریع به سمت راست چرخاند که انگار می‌خواست گردنش را بشکند و او را بکشد.

گانن هارست با صدای بلندی فریاد کشید: «بس کنید!» و شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌های نزدیک‌تر به ما فوری دست از جنگیدن برداشتند و دو قدم عقب رفتند.

ونچا کمی زندانش را راحت گذاشت، اما او را رها نکرد و با سوءظن به اطرافش نگاه کرد. بعد زیر لب گفت: «این یعنی چی؟» آقای کریسلی خون و عرق را از روی پیشانی خود پاک کرد و گفت: «نمی‌دانم. اما آنها خیلی عجیب می‌جنگیدند. حالا دیگر از این یکی کارشان تعجب نمی‌کنم.»

گانن هارست شبح‌واره‌ها را کنار زد و پیش آمد تا رو در روی برادرش قرار گرفت. آن دو مثل یکدیگر نبودند - ونچا خشن، زخمی و تنومند بود؛ ولی گانن باریک و ملایم و مؤدب بود - با این حال، هر دو مثل یکدیگر ایستاده بودند و هر دو سرشان را درست مثل هم کج کرده بودند.

گانن به برادر گریزپایش سلام داد و گفت: «ونچا.»

ونچا که مثل شاهین به شبح‌واره‌های دیگر نگاه می‌کرد تا هر حرکت ناگهانی آنها را زیر نظر داشته باشد، بدون آنکه بگذارد شبح‌زن از دستش بیرون برود، جواب داد: «گانن.»

گانن به آقای کریسلی، هارکات و من نگاه کرد. بعد گفت: «همان‌طور که مقدر شده بود، ما دوباره یکدیگر را دیدیم. آخرین بار، شما ما را شکست دادید. حالا ورق برگشته است.» مکث کرد، نگاهی به اتاق و شبح‌زن‌ها و شبح‌واره‌های ساکت انداخت و بعد به رفقای مرده و در حال مرگش. بعد، به تونل پشت سر ما خیره شد، آه کشید و گفت: «ما می‌توانیم شما را همین جا بکشیم، توی همین تونل. اما شما خیلی از افراد ما را با خودتان به کام مرگ می‌برید. می‌خواهید معامله کنیم؟»

و نچا که سعی می‌کرد دستپاچگی خود را پنهان کند، غریب:
«چه جور معامله‌ای؟»

«برای ما آسان تر است که شما را در تونل‌های بزرگ‌تر بعد از این
تونل سلاخی کنیم. ما می‌توانیم سر فرصت به شما تیراندازی کنیم
و احتمالاً بدون اینکه نفرات بیشتری را از دست بدهیم.

و نچا خندید و گفت: «از ما می‌خواهید که کارتان را آسان کنیم؟»
گائن ادامه داد: «بگذار حرفم را تمام کنم. با اوضاع و احوال
فعلی، شما هیچ شانس نداشتید که زنده از اینجا بیرون بروید. اگر ما
همین جا به شما حمله کنیم، تلفات ما بیشتر می‌شود، اما به‌طور
قطع، هر چهار نفر شما کشته می‌شوید. از طرف دیگر، اگر قرار باشد
که ما به شما از فاقی بکنیم... او ساکت شد و بعد دوباره ادامه داد:
«پانزده دقیقه، و نچا، زندانی‌هایتان را آزاد کنید. بدون آنها، سریع‌تر
می‌دوید. و فرار کنید، تا پانزده دقیقه، هیچ‌کس دنبالتان نمی‌آید.
می‌توانی روی حرف من حساب کنی.»

و نچا با خشم فریاد کشید: «این یک حقه است! شما نمی‌گذارید
ما برویم. این جورری نه.»

گائن با لحن قاطعی گفت: «من دروغ نمی‌گویم، تعداد نفرات ما
هنوز بیشتر است. ما این تونل‌ها را بهتر از شما می‌شناسیم، و
احتمالاً قبل از آنکه شما بتوانید از اینجا خلاص بشوید،
می‌گیریمتان، اما با این روش، شما امید دارید. و من نمی‌خواهم
بیشتر از این دوستانم را دفن کنم.»

و نچا و آقای کرپسلی دزدکی نگاهی به یکدیگر انداختند.

قبل از آنکه هیچ‌کدام از آنها بتواند حرفی بزند، من فریاد زدم:
«پس دبی چی می‌شود؟»

گائن هارست سر تکان داد و گفت: «من به آنهایی که در این اتاق
هستند دستور می‌دهم، اما نه به آن موجود دست چنگکی. دختره
الان توی دست اوست.»

با خشم گفتم: «این به اندازه کافی خوب نیست. اگر دبی آزاد
نشود، من هم کسی را آزاد نمی‌کنم. من اینجا می‌مانم و هر تعداد از
شما را که بتوانم می‌کشم.»

و نچا شروع به حرف زدن کرد تا اعتراض کند: «دارن...»
آقای کرپسلی پا در میانی کرد و گفت: «بحث نکن. من دارن را
می‌شناسم. حرف‌هایت را تلف نکن. او بدون دبی از اینجا نمی‌رود.
و اگر او نرود، من هم نمی‌روم.»

هارکات گلویش را صاف کرد و گفت: «این احمق‌ها از طرف... من
حرف نمی‌زنند.» بعد لبخندی زد که نشان بدهد شوخی می‌کند.

گائن با تنفر، جلو پاهایش روی زمین تف کرد. استیو توی
دست‌های من می‌نالید و وول می‌خورد. گائن یک لحظه به او نگاه
کرد و دوباره به برادرش چشم دوخت. او گفت: «پس بیا این کار را
بکنیم. آر. وی و استیو لئونارد دوستان نزدیک یکدیگرند. لئونارد
چنگک‌های آر. وی را ساخت و ما را متقاعد کرد که او را هم‌خون
کنیم. من فکر نمی‌کنم که آر. وی با وجود همه تهدیدهایش، اگر
بداند که مرگ آن دختر به معنی مرگ لئونارد است، او را بکشد.
وقتی از اینجا می‌روید، می‌توانید لئونارد را با خودتان ببرید. اگر

مأموریت ما کشتن ارباب شیخ واره‌هاست. با پیشنهاد دادن چنین فرصتی به ما، ما را آزاد می‌کند تا احتمالاً دوباره جمع و جور بشویم و حمله کنیم؟»

ونچا هم حرف او را تأیید کرد و گفت: «این دیوانگی است، اما ما هم باید به همان اندازه دیوانه باشیم که بخواهیم دندان‌های این اسب پیشکشی را بشماریم. بیایید قبل از آنکه نظرش عوض بشود، در برویم. بعداً هم می‌توانیم درباره این موضوع بحث کنیم. البته اگر زنده بمانیم.»

ونچا شب‌خزن اسیر را مثل سپر جلو خودش گرفت و عقب رفت. من هم همان‌طور که یک دستم را دور استیو - که حالا کاملاً به هوش آمده بود، اما شل و ول تر از آن بود که بتواند فرار کند - حلقه کرده بودم، به دنبال او رفتم. هارکات و آقای کریسلی بعد از ما آمدند. شب‌خواره‌ها و شب‌خزن‌ها رفتن ما را تماشا می‌کردند - نگاه بسیاری از آن موجودات سرخ‌چشم و آنهایی که حلقه‌های سرخ دور چشمانشان نقاشی کرده بودند، پر از نفرت و انزجار بود - اما دنبال ما نیامدند.

ما تا مدتی عقب‌عقبی در تونل پیش رفتیم تا اینکه مطمئن شدیم کسی تعقیبمان نمی‌کند. بعد ایستادیم و مردد به یکدیگر نگاه کردیم. من دهانم را باز کردم که چیزی بگویم. اما قبل از آنکه صدایم در بیاید، ونچا مرا ساکت کرد و گفت: «وقت را تلف نکنیم.» برگشت، شب‌خزن اسیرش را به طرف جلو هل داد و شروع به دویدن کرد. هارکات هم پشت سر او دوید و وقتی از کنار من می‌گذشت، با

فرار کنید، شاید بعداً بتوانید او را با زندگی آن دختر معامله کنید.» با حالت هشدار دهنده‌ای از گوشه چشم به من نگاه کرد. «این بهترین کاری است که از دست من برمی‌آید. و خیلی بیشتر از چیزی است که شما حق دارید انتظار داشته باشید.»

من به موضوع فکر کردم و دیدم که تنها امید واقعی برای نجات دبی همین است، و به شکل نامحسوسی سر تکان دادم.

گانن پرسید: «این یعنی بله؟»

خس خس‌کنان گفتیم: «بله.»

او فریاد زد: «پس راه بیفتید، دیگر! از لحظه‌ای که شما حرکتتان را شروع کنید، زمان را اندازه می‌گیریم. پانزده دقیقه دیگر، ما راه می‌افتیم - و اگر شما را بگیریم، همگی مرده‌اید.»

با اشاره گانن، شب‌خواره‌ها و شب‌خزن‌ها عقب رفتند و دور او جمع شدند. گانن دست به سینه، جلوتر از بقیه ایستاد و منتظر ماند تا ما راه بیفتیم.

من همان‌طور که استیو را نخ‌نخ‌کنان با خودم می‌کشیدم، به طرف دوستانم رفتم. ونچا هنوز شب‌خزن اسیرش را آزاد نکرده بود و همان‌طور که من به استیو چسبیده بودم، او هم شب‌خزن را از خود جدا نمی‌کرد. من با صدایی زم‌زمه‌مانند پرسیدم: «او جدی می‌گوید؟»

ونچا جواب داد: «این‌طور به نظر می‌آید.» هرچند که می‌توانستم بگویم خودش هم به سختی باورش می‌شد.

آقای کریسلی پرسید: «او چرا این کار را می‌کند؟ او که می‌داند

درماندگی شانه‌هایش را تکان داد. آقای کرپسلی به من اشاره کرد که همراه استیو، پشت سر آنها بروم. استیو را به جلو هل دادم و همان‌طور که با نوک شمشیرم به پشتش سقلمه می‌زد، با خشونت وادارش کردم که سریع راه برود.

در انتهای آن تونل‌های تاریک و بلند، آرام‌آرام قدم برمی‌داشتیم - شکارچی و شکار، همگی خسته، کوفته، زخمی و سردرگم بودیم. من به ارباب شب‌واره‌ها، آر. وی دیوانه و زندانی درمانده‌اش - دبی - فکر می‌کردم. رها کردن او قلبم را تکه‌تکه می‌کرد، اما چاره‌ای نداشتم. اگر زنده می‌ماندم، بعد باید برمی‌گشتم و به دنبالش می‌رفتم. اما الان مجبور بودم که فقط به زندگی خودم فکر کنم.

با تلاشی عظیم، همه افکار مربوط به دبی را از ذهنم دور کردم و بر راهی که پیش رو داشتیم، متمرکز شدم. در عمق ذهنم، ناخواسته ساعتی شکل گرفته بود که با هر قدم، تیک‌تاک عقربه‌هایش را می‌شنیدم - می‌شنیدم که ثانیه‌ها و فرصت مرحمتی ما می‌گذرند. بی‌رحمانه به لحظه‌ای نزدیک می‌شدیم که گانن هارست شب‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها را دنبال ما می‌فرستاد - و آن سگ‌های جهنمی آزاد می‌شدند.

ادامه دارد ...